

رمان عشق فیزیکی | فاطمه سادات: کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

به نام خالق بخشایشگر...

نام رمان: عشق فیزیکی

نام نویسنده: فاطمه سادات:

ژانر: و فیزیکی و البته عاشقانه!

دوستان بخش هایی که با * مشخص شدن... جزو متن اصلی نیستن... یا خوابن یا یه همچین چیزی):

مقدمه: نمیدانم از کجا باید آغاز کنم....

از زمانی که چگالی عشقت بر روی قلبم سنگینی میکرد...!؟

یا از وقتی که وزن عشق تورا با شتاب جاذبه چشمانت اندازه گرفتم!؟

من و تو جذب شدیم...مانند دو قطب آهنربا...من زن بودم و تو مرد...اما شتاب جاذبه عشقمان مانع جداییمان شد...

و حالا نیروی عشقمان باعث میشود که تو کار کنی و من اندازه بگیرم...با خط کشی که اعداد آن از جنس فیزیک است...!!!

آری یافتم...فیزیک ابتدای کار ما بود...

با استرس نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که چقدر خرم! آخه بی عقل الاغ با قلدر مدرسه میوفتی که چی؟! دودیده جلوی عشقتو به مادرت بگیر تا نه عینکتو بشکنی و نه دماغ طرفتو بشکنی! وای عینکم! خیلی قشنگ و سبک بود! با صدای خانوم اکبری از فکر دراومدم.

اکبری- شماره ولی؟

-خانوم شما که شغل پدر منو میدونین بیشتر وقتا نیستن اینجا الانم رفتن ترکیه.

اکبری- خوب الان من به کی زنگ بزنم بگم بیاد دسته گلشو جمع کنه؟؟

-نمیشه این دفعه رو ببخشید!؟

اکبری- نه خیر نمیشه!

به درک! خوب ترانه که جلسه ترلان (دخترش) نمیتونه بیاد... آرمین هم که عروسیه... فرزادم که زشته بیاد دنبال خواهرزنش...! میمونه آرمان با اون اخلاق گندش!!! ولی انگار چاره ای نیست!

-خانوم این شماره برادرمه.....09

بیاد آبرو ریزی کنه؟ نه بابا خیر سرش درس خونده داداشو فقط سر من میزنه! با صدای در به خودم اومدم...

مش باقر بود- خانوم یکی اومدس میگد با شوما کار دارد. (اینجارو با لجه اصفهانی بخونید)

اکبری- بگین بیاد داخل مش باقر

مش باقر- چشم خانوم

وای خدای من! الانه که سرمو بزاره رو سینم، البته دارم زیاده روی میکنم انقدم بد اخلاق نیست! آرمان اومد تو و با ابروهای در همش واسم خط و نشون میکشید! ترجیح دادم با انگشتم بازی کنم! اکبری بیرونم کرد تا باهش صحبت کنه. نشستم روی صندلی های بیرون دفتر و برای صدمین بار شروع کردم به دوره زندگیم! ترنم هستم فرزند چهارم و آخر خانواده دو تا برادر دارم یه خواهر که اسماش....

فرناز پرید وسط افکارم- عمه شنیدم دعوا کردی!

برای صدمین بار زدم تو سرش- به من نگو عمه!!! بله اتفاقا هنوز گرمم اگه تنت ه**و*س مشت و مال کرده در خدمتم!

فرناز ریز خندید- فکر نکنم بدون عینک جایی رو ببینی! کی رو احظار کرده حالا اکبری؟

-آرمانو! برو وسایلتو بجمع که میام دنبالت بریم باهم!

فرناز-وای عمه زنگ آخر ادبیات فارسی داشتیم عاشقتم دمت گرم!

-زهر مار و عم...

اکبری-ترنم بیا داخل. فرناز! امگه تو کلاس نداری!؟

فرناز-چرا خانوم!

و چشمکی زد رفت بالا. رفتم داخل با دیدن گره های ابروی آرمان گور خودمو کردم!

اکبری-حسینی دفعه آخرت باشه ها بیا این تعهد نامه رو امضا کن و وسایلتو جمع کن امروز زودتر برو!

میدونستم اینو میگه-چشم

آرمان-فقط خانوم اکبری برادرزادم...

وسط حرفش پرید-بله بله آقای حسینی ترنم برو فرنازو صداش کن!

-چشم

دوان دوان رفتم طبقه بالا دم در چهارم ریاضی 2 وایسادمو در زدم و رفتم داخل

-خانوم گفتن فرناز حسینی بیاد پایین اومدن دنبالش!

اومد بیرون-با کی دارین؟

-شیمی داریم! حالا میرم وسایلمو میارم تو برو پایین.

رفتم وسایلمو جمع کردم. وقتی رفتم پایین دیدم آرمان با اخم به راه پله نگاه میکنه و فرنازم دپرس کنارش

وایساده و داره با بند کیفش بازی میکنه!

آرمان-بریم

وقتی داشتیم میرفتیم از فرناز پرسیدم چی شده و اونم بهم گفته که آرمان زده تو پرش! سوار ماشین

شدیم! الان شروع میشه...3...2...1

آرمان-خوب قضیه این دعوا چی بود ترنم؟

خخخ نگفتم!

فرناز- بی خیال عمو! همه دعوا میکنند!

آرمان- کسی از شما نظر خواهی نکرد! شما ساکت!

-ع خوب... خوب... به چیزی به مامان گفت منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم! ببخشید

خوشم میاد این فرناز از رو نمیره- اصن فرید کو!؟

ارمانم دیگه ادامه نداد- دانشگاهه تا ما نهار بگیریم اونم میرسه.

به ادامه ورق زدن دفتر خاطرات ذهنم پرداختم... آرمین برادر بزرگترمه و فرید و فرناز بچه هاشن. دومین فرزند خانواده ترانه س که یه دختر داره به اسم ترلان. سومیم ارمانه که هنوز مجرده آخرین منم! مادرم یک سال پیش فوت کرد و به خاطر همینم خیلی روش حساسم! خیلی پدرم در همین حد میدونم که تا جره و اخلاقیاش ماشالله کپی ارمانه یا بهتر بگم آرمان کپی پدره! در آخر رشته م که عاشقشم... ریاضی فیزیک که فقط و فقط به خاطر فیزیگشه!! من عاشق فیزیگم عاشق!

آرمان- پیاده شید

اوووو چه تو فکر بودم! اینا نهارم خریدن و من نفهمیدم! رفتین داخلو رو کاناپه های راحتی ولو شدیم. آرمان پشتش به در ورودی و روش به ما بود. سرشو تکیه داده بود به پشتی کاناپه و چشمها بسته بود. یهو بی فرید از در ورودی کاملاً بی سر و صدا وارد شد و به ما اشاره کرد که ساکت باشیم. با دیدن پلاستیک توی دستش نقششو خوندیم و باهاش لب زدیم: 1...2...3

و اون پلاستیکو بالای سر آرمان ترکوند! آرمان از غافلگیر شدن متنفره متنفر! یه بار که برای تولدمون غافلگیرش کردیم انقدر سرمون داد زد که خدا میدونه! تا چند ثانیه نفهمیده بود چی شده اما با صدای خنده من و فرناز و فرید به خودش اومد و شروع کرد دنبال فرید دویدن تا یه پس گردنی مهمونش کنه! من و فرناز وسط سالن ایستاده بودیم و غش کرده بودیم از خنده که یهو آرمان یه نگاه به من کرد- به من میخندی!؟

و پرید رومو شروع کرد به قلقلک دادن من. که یهو صدای خنده فرید و فرناز قطع شد آرمانم متوجه شد چون همزمان ایستادیم و شکل علامت سوال به فرید و فرناز که با ترس به پشت سرمون نگاه میکردن زل زدیم. ناگهان به خودمون اومدیم و برگشتیم و پدرو با یه اخم وحشتناک پشت سرمون دیدیم! اوای بدبخت شدیم رفت! بیچاره آرمان خوبه برای اولین بار در ایران این کارو میکرد!

پدر- اینجا چه خبره؟! آرمان ترنم سریع اتاق من!

من پشت سر آرمان رفتم بالا البته با ترس و لرز!!! رفتیم تو اتاق من سرمو انداختم پایین.

پدر- دست مریزاد واقعا! من ماهی یه هفته نیستم این بچه بازی رو میکنید؟ آقا آرمان شما هم بچه ای؟

-سلام پدر ببخشید. مگه شما نرفتین ترکیه؟

پدر- علیک. چرا رفتم. من با شما صحبت نکرده بودم ترنم خانوم قبلا؟

-چرا پدر ولی ما اینجا تنها...

پدر- بسه دیگه... تنها... تنها... تنها... این اصلا بهونه خوبی واسه بچه بازی نیست!

بغض کرده بودم. با این که ادم حاضر جوابی بودم اما تربیت خانوادگیم اجازه بحث با پدرو نمی داد.

پدر- خیلی خوب کافیه. برید پایین منم یه چیزی جا گذاشته بودم برش میدارم و میرم. آقا آرمان از شما انتظار نداشتم

آرمان- معذرت میخوام پدر بعدم دست منو سفت گرفت کشید بیرون و بعد پایین.

-آی دستم. خودم راهو بلدم.

آرمان- حرف زنن بعدم سفت تر دستمو کشید جوری که داشتم از پله ها سقوط می کردم!

وقتی که پدر رفت آرمان گفت: همش به خاطر بچه بازی شما سه تاست. همین یه نفرم که پیش پدر اعتبار داشت رو ضایع کردین.

-اصلا هم تقصیر ما نبود. افراد خودشیرینی مثل تو و ترانه حقشونه! منو که میبینی پدر هرروز داره نصیحتم میکنه! کو گوش شنوا؟

ارمان- من خودشیرینم؟ صبر کن ترانه بیاد

-نه پس من خودشیرینم! اون دوتایی که همیشه مثل پدر اخمو ان تویی و خواهر جونت!

ارمان- کاری نکن جریان دعواتو به پدر بگما!

"از من آتو گرفته!"

-برو هر کاری دلت خواست بکن! اصلا مهم نیست!

بعدشم سریع از پله ها بالا رفتمو در اتاقمو قفل کردم. رفتم زیر پتو و شروع کردم به گریه کردن... دلم خیلی گرفته بود... از پدر برای رفتار خشک و جدیش... از ارمان برای اخلاق بدش... از مامان برای تنها گذاشتن من... آخ مامان... مامان... مامان... اگه تو بودی مگه ارمان جرئت داشت با من اینجوری حرف بزنه؟! انقدر فکر کردم که خوابم برد...

بلند که شدم دیدم فرناز پایین تختم خوابش برده البته پای تکالیف جبراسری به نشونه تاسف تکون دادمو بلند شدم که برم... صبر کن ببینم مگه من درو قفل نکرده بودم؟ آهان پدر به دسته کلید زاپاس از همه کلیدای خونه داره... لابد رفتن تو اتاق پدرو در و باز کردن.

تا رفتم دست و صورتمو شستم و برگشتم فرناز بیدار شده بود.

- خانوم خر بدبختو زدی؟

فرناز- زهر مار ترنم امتحان داریم فردا!! امتحان جبر و احتمال!

بی تفاوت گفتم- خوب جبر که آسونه!

فرناز- ای کاش منم به دل خجسته ای مٹ تو داشتم!

- دیگه دیگه! خدا خرو شناخت که بهش شاخ نداد!

فرناز- خر عمته! ام... چیزه... ترنم... چند وقتیه میخوام به رازی بهت بگم...

پریدم رو تخت- آخ جون راز! بگو!

با تردید شروع کرد به تعریف کردن با هر کلمه ای که می گفت من تعجبم بیشتر می شد! فرناز... دوست

پسر...؟! اصن خنده داره!

قضیه ازین قراره که جلوی موسسه زبان به پسره ای بهش پیله میکنه! اولش جوابشو نمیداده! ولی بعدش میگه بزار تجربه کنم و ازین چرت و پرتا! الانم که میخواد کات (cut) کنه اون ول نمیکنه! ای خدا! مگه همه چیزو تو باید تجربه کنی آخه...!؟

در باز شد و به جوجه... ای خاک بر سرم یاد داستان حسنی افتادم! در باز شد و ارمان اومد تو! یا امام غریب! یعنی حرفای فرنازو شنیده؟!؟

ارمان- فرناز تو الان چی گفتی به این؟!؟

فرناز- من...م...هیچی عمو...

- این به درخت میگن! بعدشم تو به اجازه کی به حرفای ما گوش دادی و پریدی تو؟

ارمان- به اندازه کافی از قضیه ظهر از دستت عصبانی هستم! دیگه بیشتر رو اعصابم نرو!

- من کار اشتباهی نکردم که تو از دستم عصبانی باشی!

ارمان- باشه تو راست میگی! فرناز چی داشتی میگفتی؟!؟

فرناز سرشو انداخت پایین. ارمان هم دیگه تقریبا جلوی ما وایساده بود...

ارمان - بگو فرناز! سریع!

سرشو آورد بالا - خوب اون بهم پیله کرده بود... منم گفتم دست از سرم برمیداره... چند باری باهم قرار گذاشتیم...

دست ارمان رفت بالا که فرود بیاد رو صورتش که زنگ درو زدن. ارمان کلافه رفت تا درو باز کنه. فرناز با گریه خودشو پرت کرد تو بغل من. یه ذره دلداریش دادم. یه خورده که اروم تر شد رفتیم تو دستشویی طبقه بالا تا دست و صورتشو بشوره. فرناز و بردم تو اتاق و خودم بی توجه به لباسام رفتم پایین! البته بدون این که یه خورده فکر کنم که کی اومده خونه!

با خیال راحت از پله ها رفتم پایین که دیدم فرزاد و ترانه و ترلان نشستن رو مبل البته ارمانم اونورشون نشسته بود. با پایین اومدن من همه نگاهها به طرفم برگشت. یه لحظه به خودم اومدم... یه تونیک تنم بود و روسری هم سرم نبود! ارمان با اخم برام خط و نشون می کشید. ببخشیدی زیر لب گفتم و دویدم بالا. فرناز توی فکر بود.

ارمان اومد تو: نیمتونی یه سوال بکنی بیینی کیه و بعد بیای پایین؟

این دفعه واقعا حق با اون بود - ببخشید. تقصیر خودم بود

ارمان - تو هم زانوی غم بغل نگیر فرناز خانوم بعدا تکلیفمو با تو و بابات روشن میکنم.

بعدم رفت پایین. بچه مردمو ترسوندی.

- ترس فرناز. اون که نمیگه! یه چیزی رو هوا می پرونه!

بعدم لباسامونو پوشیدیم و رفتیم پایین. فرناز سلام کرد و رفت تو آشپز خونه.

- سلام.

فرزاد - سلام بر ترنم حواس پرت!

- اع فرزاد خوب حواسم نبود دیگه!

فرزاد خندید.

ترانه - دست شما درد نکنه دیگه ترنم خانوم. حالا من شدم خودشیرین؟

با چشای گرد شده به ارمان نگاه کردم. یعنی انقدر دهن لق بود؟ بی تفاوت یه نیشخند تحویلیم داد. دروغ نمیگم ترانه خشک و جدیه اما خیلی مهربونه منم دوسش دارم. البته ارمانو هم دوست دارم! اولی میترسم بهش بگم درجه اعتماد به نفسش بره بالا ترازنگ درو زدن. حتما ارمین و اینا بودن دیگه! فرناز از آشپز خونه اومد بیرون و با التماس به ارمان نگاه کرد. ارمان بلند شد و درو باز کرد و بعد از سلام و احوال پرسی رفت تو اتاقش.

- به به رسیدن بخیر! عروسی بی ما خوش گذشت؟

ارمین- آره! انقدر خدارو شکر کردم که شماها نبودین! با خیال راحت رفتیم عروسی و برگشتیم!

مامان مهری- شوخی میکنه عزیزم. ارمان برا چی رفت بالا؟ بزار برم صداس کنم.

- نه نمیخواه. شما خسته راهین. من میرم میارمش.

ای خدا به زمین گرمت بزنه فرناز که به خاطر تو من باید ناز اینو بخرم! درسته اخلاقی خیلی مزخرفه! ولی خوب منم دخترم دیگه! بلدم چیکار کنم! رفتم بالا و در اتاقشو زدم.

ارمان- بله؟

- منم. اجازه هست؟

ارمان- بیا تو

نشسته بود روی صندلی کامپیوترش. منم نشستم رو تختش.

- ارمان- _____ ان؟

خندید- باز چی میخوای که اینجوری صدام میکنی؟

- خیلی لوسی! ذوق آدمو کور میکنه! اوادم ازت خواهش کنم که قضیه فرناز بین خودمون بمونه!

با شنیدن ترکیب "قضیه فرناز" اخماش رفت توهم. حالا وقتشه! رفتم جلوی صندلیش و اخماش با دوتا انگشت شصتم باز کردم:

- احم نکن دیگه! زشت میشی! بعد من دوست نمیدارم! به ارمین چیزی نمیگی دیگه!

ارمان- ترنم...

- میدونم چی میخوای بگی... تو مردی... برات سخته که باورش کنی... میدونم... همه اینارو میدونم. ولی بیا پسره رو ردش کنیم بره. هوم؟ تو هم اصلا کار خوبی نکردی که میخواستی بزنی!

ارمان- مورد آخر اصلا به تو مربوط نبود!

- چشم هرچی تو بگی! خوبه؟ نمیگی دیگه؟

ارمان- خیلی خوب! نمیگم! ولی دفعه آخره ها!

اگه بحث فرناز نبود یکی میزدمش که بفهمه همه چی به من ربط داره اولی خوب اون موقع کار خراب میشد! تازه یه چیزیم میزاشت روشو به ارمین میگفت والا! اصلا بهش اعتمادی نیست! رفتیم پایین. همچین عین این عروس و دومادا میومدیم پایین که شد سوژه خنده!

ارمین- به به عروس و دومادا تشریف آوردن.

بعدم با فرزاد زدن زیر خنده! ای خدا اینام برا خنده یه چیزی جور میکنی! نشستیم بین ارمین و ارمان و به فرناز یه چشمک زدم که یعنی حله! ترلان از توی آشپز خونه اومد بیرون.

ترلان- عروس! عروس! عروس! اهوووو!

بعدم با طرز خیلی ضایعی کل کشید! ای خدا خو بگو بلد نیستی نکش! بعدم شروع کرد اون قدر گشتن که دامنش باز بشه. دیگه همه داشتیم میخندیدیم!

ترانه- بچه ها دقت کردین کارای ترلان چقدر شبیه بچی های ترنم؟؟؟

ارمین- آره! همیشه دوست داشت لباساش دامن داشته باشه! اوای خدا! یادتونه یه بار مارو کل اصفهان گردوند تا یه لباس دامن دار پیدا کنه؟ یعنی در اون لحظه میخواستیم سرشو ببرم!

-تو قصدشو داشتی! ارمان عملیش کرد!

ارمان- خوب کاری کردم! والا! تو بچه بودی. فرنازم بچه بود! انه مشکل این بود که بچه آخر بودی و لوس!

-خودت لوسی!

ارمین- خیلی خوب بابا! اصلا من لوسم! این شازده ما کجاست؟

ارمان- شازدتون با دوستاش رفتن مهمونی!

ارمین کلافه بلند شد و بی هیچ حرفی رفت بیرون و شروع کرد به قدم زدن. آخرای فروردین بود و هوا خوب بود برای قدم زدن. ولی مطمئنا ارمین یهویی بلند نشد بره برای قدم زدن! بلند شدم برم ببینم چی شده که ارمان دستمو گرفت. با حالت پرسشی نگاهش کردم که گفت:

تو باید تو همه چیز فوضولی کنی؟

-خوب باشه فوضولی نمیکنم!

چند دقیقه بعد صدای در اومد و بلافاصله صدای جر و بحث ارمین و فرید. خونه ما یه حیاط بزرگ داره که ما بهش میگییم باغ از بس بزرگه! خیلی دوستش دارم. همه رفتیم بیرون و اول حیاط که نزدیک به ساختمان بود وایساده بودیم و ارمین و فرید آخر باغ و نزدیکی در ورودی داشتن بحث میکردن. ارمان و فرزاد رفتن تا اون دوتا رو اروم کنن وقتی یه خورده اروم تر شدن رفتیم تو. من نمیدونم چرا همیشه وقتی یه همچین اتفاقی میفته من و فرناز

باید با طرفین صحبت کنیم! ای بابا! حالا باز فرناز خوبه میفرستنش پیش عاقله! من و همیشه میفرستن پیش یه کسی که تکلیفش با خودشم مشخص نیست! مثل الان فرنازو فرستادن پیش ارمین منو فرستادن پیش فرید! فرید تو اتاق امیر حسین بود در زدم و رفتم تو. فرید که میدونست اومدم از زیر زبونش حرف بکشم وقتی بهش سلام کردم گفت:

فرید- اصلا اولشو خوب شروع نکردی!

- به من چه! تقصیر خودشونه! صاف و پوست کنده بهت بگم! بگو چی شده؟!

فرید- ببین تو رو خدا! فرد بهتری نبود؟

- همینه که هست! بگو!

فرید- خیلی خوب! مشکل اصلی اینجاست که من میخوام با دوستام برم بیرون. اینور... اونور... چه میدونم! اولی بابا از دوستای من خوشش نمیدا!

- خوب باهاشون نرو بیرون!

فرید- میام میزنت ها! اینم حرف بقیه رو میزنه!

- جرئت داری منو بزنی! حالا بیا به عنوان مثال امشبو در نظر بگیریم. امشب کجا بودی؟

فرید- خونه یکی از بچه ها مهمونی... خوب مهمونی که نه...

- راستشو بگو فرید! پارتی بود؟ مختلط؟

فرید- ببین ترنم... تو عاقل تر از فرنازی همین که اون عین دبستانیا میشینه خرخونی میکنه در حالی که مطمئنه که یه جای خوب قبول میشه و تو به اندازه میخونی یه فرقتونه! حالا من از تو می پرسم! چه اشکالی داره یه مهمونی دختر و پسر مختلط؟

- فرید!... ارمین اگه بفهمه...

فرید- اون نمیفهمه چون تو دهنه چاک و بست داره! درسته؟!

- ببین فرید... من آدم خشک مقدسی نیستم که بگم نباید به صورت نامحرم نگاه کنی! اولی خوب اینجور مجالس... ممکنه... خودت بهتر میدونی چی میگم!

فرید- درسته. همه این چیزایی که گفتی درسته! اولی من همشونو میشناسم همشون از بچه های دانشگاهن! منم حواسم به خودم هست!

- صبر کن! پیاده شو با هم بریم! تو راضی میشی اگه من یا فرناز به یکی از این مهمونیا بریم؟ حتی با بچه های دانشگاهمون!

فرید- معلومه که نه! ولی اون دخترا فرهنگشون فرق داره!

- تو چرا فکر میکنی خطر فقط در کمین دختراس؟ خطرایبی که من و امثال منو تهدید میکنه برای تو یا حتی ارمان هم وجود داره!

بعد از کلی بحث رفتم بیرون. همه منتظر به دهن من خیره بودن...

- بی نتیجه! بعدم شونه ای بالا انداختم و رفتم کنار مامان مهری نشستم.

ارمان- پس چه کار داری میکنی سه ساعته اون تو؟ فرناز 5 دقیقه طولش داد با نتایج خوب! من زمان گرفتم دقیقا الان 45 دقیقه! اون تویی و اومدی بیرون میگی بی نتیجه!

- بلد بودی خودت میرفتی!

ارمان- بله راست میگی از اولشم خودم باید میرفتم.

ترانه- بسه دیگه! خجالت بکشید. ترنم تو احترام بزرگتر تو نگه دار! ارمان تو هم بچه نیستی که!

فرزاد- یک کلمه از خواهر عروس!

ترانه- بسه فرزاد خواهش میکنم!

فرزاد- چشم!

بعد نیم ساعت همه بلند شدن که برن و فرید هم خونه ما موند. شبایی که پدر نیست من تو اتاق ارمان میخوابم. نمیدونم چرا ولی میترسم! امشب هم که جام پره! به!

- ارمان-؟؟

جوابی نداد.

- داداش-؟؟

جواب نداد!

رفتم دستشو گرفتم: داداشی؟

ارمان- هوم چی میخوای؟

- میشه امشب سه تایمون تو سالن بخوابیم؟

ارمان-نه خیر

-چرا؟

ارمان- چون سالن جای خواب نیست! زود باش مسواکتو بزن و بخواب. تو مثلاً امسال کنکوری هستی؟ چرا هیچی نمیخونی؟

-اَهه! من در این مورد قبلاً به بار بحث کردم!

امیر- ترنم... قبول نمیشیا! میدونی که پدر اجازه نمیده بری به شهر دیگه! باید همین اصفهان خودمون قبول شی!

-من قول دادم همین جا قبول شم و می شم! دیگه بحث اینو پیش من نکن لطفاً! فرید کو؟

ارمان- خوابیده توهم زود باش برو بخواب!

-گشمنه!

یه نگاه تند بهم کرد

-خوب من داشتم با فرید سر و کله میزدم شماها شام خوردین! زود میخورم و می خوابم!

ارمان- زود باش داشت میرفت که یه صدایی اومد از پشت بازو شو بغل کردم: نرو من می ترسم!

ارمان- ای خدا! باشه من اینجا وایسادم زود باش فقط خواهشا خوابم میادا!

سریع یه ساندویچ نون و پنیر درست کردم و خوردم. اووووم چه خوشمزه بود! خوشمان امد! رفتیم بالا و من مسواک زدم.

ارمان- اگه شب ترسیدی بیا اتاق من.

-باشه. شب بخیر رفتم تو اتاقمو و دراز کشیدم. اتاق ارمان یه تخت دو طبقه داره و فرید هم میره رو طبقه دوم میخوابه. منم نمیتونم پایین تخت بخوابم. کم کم خوابم برد...

وای خدای من... این چه خوابی بود خدا! با... چرا هیچی یادم نمیاد... اه لعنتی خیلی ازین حالت که سعی میکنی یه چیزی یادت بیاد ولی نمیاد بدم میادا! فقط یادمه خیلی ترسناک بود... داشت گریه میگرفت رفتم تو اتاق ارمان... چون خوابش خیلی سبکه با صدای پا هم بیدار میشه...

ارمان- چی شده؟ چرا بیدار شدی؟

اشکم دیگه در اومده بود: گفتم میترسم...

ارمان- باشه خیلی خوب گریه نکن بیا... بیا آب بخور...

آبو خوردم و ارمان رفت پایین تخت خوابید و منم رو تخت اون...

صبح بلند شدمو بعد از شستن دست و صورتم رفتم پایین. نشستم پشت میز و به فرید و ارمان که داشتن صبحانه میخوردن نگاه کردم. واقعا چجوری میتونن صبح نون و پنیر بخورن؟

ارمان- بخور

-ای- _____ی دوست ندارم.

ارمان- اع؟ چجوری وقتی پدر هست می شینی میخوری؟

- چون از پدر می ترسم!

خندید. اوه اوه الان ارمین میاد... رفتم سریع فرم مدرسمو که سورمه ای بود و عاشقش بودمو پوشیدم. بعدم دویدم و کفشامو پوشیدم. تا من رفتم دم در ارمین هم رسید. خوب شد دیر نیومدم ها! سوار شدم و سلام کردم.

فرناز- عمه جبر خوندی؟

- اهههههه! ارمین به این ته طغاریت بگو به من نگه عمه!

ارمین- فرناز جان اذیتش نکن بابا.

فرناز- چشم- _____م! خانوم ترنم خانوم جبر خوندی؟

شونه ای بالا انداختم- نوچ!

فرناز- نه؟! وای ترنم از فصل یک و دو و سه امتحان داریم!

- خوب داشته باشیم! جبر آسونه! تو واقعا میشینی جبر میخونی؟!

- وای! چقدر بی خیالی تو! اگر پدر بزرگ اجازه داد بری یه شهر دیگه دانشگاه!

- خوب نزاره! من همین جا قبول میشم!

فرناز به من چه ای گفت و به بیرون خیره شد. اینم خوشگله ها! البته ایشون و فرید و ترانه خوشگلن! من و ارمان خاصیم! میگم خاص چون واقعا خوشگل نیستیم! خاصیم! فرناز به بینی کوچیک و قلمی و لبای کوچیک و چشای مثل کلاغ سیاه! من با چشمای عسلی خیلی روشن و بینی متوسط و لبای نسبتا درشت! بروهای فرناز زیاد پر نیست اما از من پر! خیلیم پره! با توقف ماشین جلوی مدرسه از فکر بیرون اومدم. رفتیم پایین و از ارمین خداحافظی کردیم رفتیم بالا و هرکی تو کلاس خودش. من نمیدونم چرا من و فرناز و توی یک کلاس نداشتن؟! همه بچه ها داشتن برا تقلب برنامه ریزی می کردن! من عاشقشونم! مثلا بهترین دبیرستان اصفهانه! منم چون فرد خیلی خوبی هستم به هیچ کس تقلب نمیدم! خانوم بلادیون- دبیر جبر و احتمال- اومد و دیگه ساکت شدن. امتحان

شروع شد. همشو نوشته بودم البته دوسه تاشو شک داشتم ولی خوب! کاجی به از هیچی! یه سوال بود که همه توش گیر کرده بودن. از دبیر پرسیدم چند نمره داره که حداقل نویسمش!

بلادیون - 2 نمره! بنویسید!

همه بچه ها شروع کردن به شلوغ کردن! خوب خیلی زیاد بود! یه دو سه بار دیگه روش نگاه کردم و تمام قوانین و مرور کردم... آهان! خوب بقیشم که دستگاره حل شد! رفتم و گفتم:

-میشه بدیم خانوم؟

بلادیون - بله چرا نمیشه.

برگمو گذاشتم و نشستم. من اولین نفری بودم که دادم برای همین قشنگ برگمو داشت کنکاش می کرد! صاف رفت سر همون سواله. یه نگاه بهم انداخت و لب زد: آفرین. بفرما! حالا میریم ببینیم فرناز خیلی خون چه دسته گلی به آب داده! زنگ خورد و رفتم توی کلاس فرناز. یه نفر داشت گریه می کرد همه هم دورش جمع شده بودن. رفتم از بین جمعیت گذشتم و دیدم فرناز داره گریه می کنه! ای خدا چرا انقدر اشکش دم مشکشه!

-بچه ها ولش کنید. فرناز بلند شو بریم پایین.

فرناز - به خدا اگه خوب داده باشی می کشمت!

-خوب دادم! البته نسبتا!

افتاد دنبالم منم که تشنه دویدم! از پله ها رفتم پایین و توی طبقه پایین جلوی دفتر مدیریت با یکی برخورد کردم.

اومدم عقب و گفتم: ببخشید. معذرت میخوام.

مرده که انگار مارو زیر نظر داشت گفت: اشکالی نداره ولی ازین به بعد توی مدرسه گرگی بازی نکنین!

-چشم. ببخشید بازم.

رفتم پیش فرناز. به مشت زد به کتفم: به هم میان!

زدم تو سرش - احمق!

فرناز - راستی تو میدونی امروز چجوری باید بریم خونه؟!

-آره فرید میلاد دنبالمون. ما دیگه انقدر به شکلائی متفاوت رفتیم خونه حسابش از دستم در رفته!

فرناز - ولی خوب شد! اصلا حس پیاده روی نبود! همچین شکلائی مختلفم نیستا! یه بار پیاده رفتیم... یه بار بابا

اومد دنبالمون... یه بار...

-بسه فرناز خواهشا! حالا میخواد پیشامد هارو حساب کنه! صبح داشت به ارمان می گفت که من با دوستانم بر می گردم و درست نیست و ازین حرفایی که خودشم قبول نداره! ولی ارمان قبول نکرد. فکر کنم با ماشین دوستش میاد.

فرناز - خوبه!

زنگ خورد و رفتم سر کلاس. خوب چی داریم. اهان! فیزیک! درسی که عاشقشم وای! خدای من! اصلا جون من برای این درس در میره! واسه دبیرشم همین طور! خیلی ماهه! سال اول دبیرستان ما ازدواج کرد و الانم اولین بچشو بارداره. آخرای بارداریشم هست. نشسته بودم و داشتم به علاقه هام فکر می کردم که خانوم سرلکی - دبیر فیزیک - و همون مرده که من باهاش تصادف داشتم اومدن تو. من تا مرده رو دیدم لمبو گزیدم. اونم با دیدن من خندید. لابد کار آموزه... نه... سنش بیشتره... نمی دونم... حالا معلوم میشه.

سرلکی - خانوما ایشون آقای پیوندی هستن من از فردا نیام مدرسه دلیلشم خودتون خوب میدونید و چون سال آخر تونه و کنکور دارین نمیتونم به هر کسی اعتماد کنم. از مدرسه خواهش کردم تا خودم به دبیر جایگزین برای خودم بیارم و مدرسه قبول کرد. شما چهار سال شاگردای من بودید می خوام سرفرازم کنید! نیازی هم به توضیح نداره که بهترین دانش آموزاتون کیان. ترنم، الناز بیاین.

بلند شدیم و رفتیم کنار خانم سرلکی ایستادیم.

سرلکی - آقای پیوندی این دو نفر بهترین دانش آموزای من هستن. هر مشکلی با کلاس داشتن باهاشون در میون بزارید. خیلی خوب. امروز آقای پیوندی میشن دبیر منم می شم دانش آموز. بچه ها ایشون بهترین دبیر فیزیک پایه متوسطه دوم هستن. سرگروه کل فیزیک پایه متوسطه اصفهان.

ما نشستیم و خانم سرلکی هم کنار من که خالی بود (مینا امروز نیومده بود)

جناب دبیر جدید شروع کرد به گفتن قوانین کلاس: حرف بزنی بیرونتون می کنم! درس نخونده نیاید سر کلاس! کتابایی که میگم رو نیورید نیاید سر کلاس! امتحانایی که از 20 می گیرم زیر 17 از کلاس میرین بیرون و دیگم بر نمیگردید! امتحانایی هم که از 15 هست زیر 12 اخراجید از کلاس و اونایی که از 10 هستش زیر 7! نمره فیزیک آخر ترمتون هم 0 رد میشه! بسیار خوب درستون رو بهم گفتن تا آخر فصل 4 خوب خانوم... نیازی تشریف بیارید حلش کنید سوال آخر فصلو.

المیرا رفت پای تابلو. نصفه رفت. اما یه فرمول رو یادش نبود.

پیوندی - بشینید خانوم...

همین جوری نصف کلاسو صدا زد. ای خدا آبروی منو بردن اینا! آخه تقلب نمیتونن بگیرن! دیگه آخرش منو صدا زد. منم رفتم پای تابلو.

پیوندی- کتاب کار تونو میخواندید راحت حل می شد! خوب بفرمایید.

گوشه سرمو خاروندم. (هروقت میخوام فکر کنم همین کارو می کنم.) روی سوال نگاه کردم.

پیوندی- اگه بلد نیستین بشینید خانوم.

-نه خیر آقای پیوندی اجازه بدین.

بعدم تخته رو کامل پاک کردم و تمام توضیحات لازم و غیر لازمو نوشتم. با خودم گفتم اگه قراره بعدا برای این بچه های خنگ کلاس ما همه رو بنویسه خوب خودم می نویسم! همشو نوشتم و بعدم توضیح کاملشو دادم.

پیوندی- عالی بود. کتاب کار تونو حفظید نه؟

با بی تفاوتی گفتم: نه!

بچه ها زدن زیر خنده.

پیوندی- اما فرمول این مسئله توی کتاب درسیتون نبود!

-من به فیزیک خیلی علاقه داشتم! فرمول این مسئله رو توی کلاس اول راهنمایی از یکی از کتابای برادرم خوندم!

پیوندی- چه کتابی؟

-فیزیک

پیوندی- یعنی الان اگه یه مسئله از اون کتاب بدم حلش می کنید؟

-اگه بتونم حتما.

پیوندی- بسیار خوب

اومد و کل تخته رو پاک کرد و یکی از سوالای آخر کتابو نوشت که من بعد 5 سال نتونستم حلش کنم. ولی من همین جلسه اولی روشو کم می کنم.

پیوندی- شروع کنید!

با نا امیدی به خانم سرلکی نگاه کردم.

پیوندی- سرتون روی تابلو باشه! یه ربع زمان دارید از الان شروع شد!

-چشم!

نگاهی به سوال کردم. ارمان نامرد... چقدر بهش اصرار کردم برام حلش کنه! اولش که می گفت هنوز برات زوده! تا کلاس سوم راهنمایی اینو می گفت! بعدشم تا همین امسال بهم می گفت: یه قانون ساده ریاضی رو جا انداختی! شروع کردم تا جایی که بلد بودم و نوشتم. رسیدم به همون گره همیشگی. این جا قفل میشه! سعی کردم تمرکز کنم. تمام قوانین ریاضی از اول راهنمایی تا حالا رو دوره کردم چون مطمئنا جمع و تفریق رو جا ننداخته بودم! از یه ربع دو سه دقیقه مونده بود. دیگه نا امید شده بودم. ولی همون دقایق آخر یه جرعه ای به ذهنم خورد. روی تخته پیادش کردم. خودش! فاکتور گیری! یعنی 5 سال تمام من روی یک فاکتور گیری گیر داشتم! وقتی حل شد یه پرش سه کیلومتر کردم و با خوشحالی جیغ زدم: حل شد! بعدم پریدم بغل خانم سرلکی:
-وای خانوم بعد 5 سال حل شد! هورا! من حلش کردم.

سرلکی - آفرین! میدونستم میتونی!

پیوندی - عالی!! بسیار خوب دفترتونو باز کنید نمونه سوالای فصل 4 رو بنویسید.

اینم ازین زنگ! آخیش زنگ خورد. خوب زنگ آخر چی داریم؟ شیمی! وای خدای من! کاش می شد یه جوری جیم شد! خودمو زدم به دل درد و بچه هام کمال همکاری رو باهام داشتن! امیری اومد سر کلاس و بادین وضعیت من و حرفای بچه ها گفت:

-من نمیدونم تو چرا فقط سر کلاس من دل درد می گیری! یکشنبه جلسه با دبیران! من تکلیفمو با پدرت مشخص می کنم!

منم دیدم فایده ای نداره بی خیال نقشم شدم! شروع کردم به طراحی قیافش. نقاشیم خوب نیست ولی چهره هارو خوب طراحی می کنم. یهو دیدم امیری حرف نمیزنه. سرمو بلند کردم که گفت

امیری - داری می نویسی دیگه؟

با کمال پروویی گفتم - نه خانوم داشتم قیافه شما رو می کشیدم!

اونم خیلی شیک برگه رو ازم گرفت و بیرونم کرد. ای-ش! خودش یافته! زنگ خورد و بچه ها ریختن بیرون منم وسایلمو جمع کردم و رفتم پایین. فرناز و فرید منتظر من وایساده بودن. رفتیم و سوار ماشین دوست فرید شدیم. خودش و دوستش جلو بودن و من و فرناز عقب. سلام کردم و نشستیم.

فرید - امتحانتون خوب بود؟

-عالی!

فرناز - دروغ میگه! من که گند زدم!

فرید - کار همیشگی ته خواهر گلم.

-هیچی چیزی نشده فقط یه خورده کبود شده! بیشتر ازین نمیتونستی فشار بدی؟ زورت همین قدر بود؟

ارمان-بخشید. پاشو بیا زشته جلو ارمین و زنش!

-اصلا هم زشت نیست! بزار بفهمن چقدر منو اذیت می کنی!

ارمان-رو اعصاب من راه نرو ها ترنم! بلند میشی یا در باز کنم بمونی بین در و دیوار؟!

ایشون وقتی یه حرفی میزنن عملیش می کنن برا همین بلند شدم و سریع لباسامو با یک تونیک آبی فیروزه ای با شلوار و ستش پوشیدم و رفتم بیرون کردم و رفتم بیرون. دستم فقط قرمز شده بود دروغ گفتم یه خورده ناز بکشه! قبلا هم گفتم چه آدم خبیثی هستم! تا مامان مهری رو دیدم پریدم بغلش.

مامان مهری-جانم عزیزم. خوبی؟ برا چی قهر کرده بودی؟

-خوبم. شما خودتو ناراحت نکن چیزی نبود.

بعدم یه چشم غره اساسی به ارمان رفتم.

ارمین-اسفناج هستم یک گیاه سبز!

-اع! خدا نکنه!

ارمین-نه بابا! جان ارمین ازین کارام بلدی؟

ارمان-بسه دیگه! بشینید نهار! ازین لوس بازیاتون انقدره بدم میادا!

-اییش! دلتم بخواد! به به! چه کردی مامان مهری جونم!

مامان مهری-دستپخت داداشته عزیزم! بخور ببین چطوره!

-ارمین؟ چرا؟!

ارمین-چون مهری خیلی ادعا داشت! منم گفتم امروز من نهار درست کنم! تعارف نکنید! بخورید بخورید!

با تردید شروع کردم به خوردن. اولین قاشق رو که خوردم آتیش گرفتم!

-اوف! ارمین سوختم! فلفل دیگه نداشتین توش بکنی؟

ارمین-خوبه که! یه کوچولو تند شده فقط!

ارمان-ارمین! تو تا حالا قورمه سبزی تند خوردی؟

ارمین-انصافا نه!

ارمان- پس لطفا هیچی نگوا! پاشید نیمرو درست کنیم بزنیم تو رگا!

-من نیمرو دوست ندارم!

ارمان- پس همینو بخور!

-اع ارمان!

ارمان- کیا نیمرو دوست ندارن؟

دستم بلند کردم! ای خدا! فقط من بودم!

ارمان- بفرما! فقط تویی! پس یا باید بخوری! یا هیچی نخوری!

-هیچی نمیخورم!

ارمان- نخور! حالا فکر کرده من التماسش می کنم! اولی بدون تا موقع شام حق خوردن هیچی رو نداری!

انقدر که این با تحکم حرف میزنه ارمین هم هیچی رو حرفش نمیاره! نههارو خوردن و ظرفاشم شستن حالا در تمام این مدت من رو کاناپه نشسته بودم. فرناز اومد کنار من نشست: میگم ترنم این دبیر فیزیک جدید رو دیدی؟

-اوهوم

فرناز- من که هیچی گوش ندادم! اولی انگار بدجوری گل کاشتی!

-تو از کجا فهمیدی؟

فرناز- انقدره تعریف تو کرده! میگفت خانوم حسینی خیلی خوب بود! فلان بود! بیسار بود!

-آفرین لایک داره!

همون موقع ارمان روبرومون نشست- کی لایک داره؟

-به تو هیچ ربطی نداره!

بعدم رومو ازش برگردوندم. بلند شد و اومد چونمو محکم به سمت خودش برگردوند و سفت و جدی گفت:

بار آخر ته بی ادبی می کنی فهمیدی؟

با ترس بهش نگاه کردم. زبونم خشک و دهنم قفل شده بود: من...م...

ارمان داد زد: فهمیدی یا نه؟!

با صدای دادش مامان مهری و ارمین از اتاق اومدن بیرون

ارمین-چه خبرته ارمان؟ ولش کن!

ارمان با دست به ارمین اشاره کرد که دخالت نکنه: بار آخرته بی ادبی می کنی و جواب سر بالا میدی! فهمیدی؟

سرمو به نشونه تایید بالا و پایین کردم. چونمو ول کرد و رفت تو اتاقش. منم با این که بقض کرده بودم چیزی نگفتم.

فرناز سعی کرد جوو عوض کنه-راستی ترنم تا فهمید فامیلی منم حسینی نسبتمونو پرسید بچه هام به من امون ندادن! همه باهم گفتن: بله برادرزادشه!

-خاک بر سرم! بزارید برسه بعد پته کل زندگیمو بریزید رو آب!

شونه ای به نشونه بی تفاوتی بالا انداخت و با سر به اتاق ارمان اشاره کرد: ناراحت شد؟

-نمیدونم! نمی خوامم بدونم!

فرناز-خیلی بی خیالی! من برم شیمی بخونم. فردا می پرسه!

-واقعا که! برا پرسشم درس میخونه!

ارمین-توهم باید بخونی!

فرناز-نیازی نیست! ایشون نمیدونم چرا هیچ وقت هیچی نمیخونه! همیشهم نمراتش خوبه!

ارمین-در هر حال از ما گفتن بود! بلند شو برو از ارمان عذر خواهی کن!

-اع اع اع! اون داشت چونه منو میشکوند من برم عذر خواهی کنم؟

ارمین-بلندشو بهت میگم!

-چشم! _____

به اجبار رفتم پیش ارمان. در زدم: اجازه هست؟

ارمان-بیا

رفتم تو-اجازه هست بشینم؟

ارمان-تو که آخرش می شینی!

-باشه. راستی اون سواله بود که برام حل نمیکردی.

ارمان-خوب

حلش کردم!

ارمان-خوب به سلامتی!

-همین؟

ارمان-پس چی؟ برات جشن بگیرم که تونستی اون سوال به اون آسونی و مزخرفی رو حل کنی؟

-باشه تو بگو آسون بود. ارمین گفت که... پیام ازت عذر خواهی کنم!

ارمان-آهان باید حدس می زدم! پس اجبار بالا سر خانوم بوده!

-در هر صورت ببخشید.

اجازه صحبت کردن بهش ندادم و رفتم تو اتاقم. به کتاب در آوردم و شروع کردم به خواندن. یکی دو ساعت خوندم و با صدای شکم دست از کتاب کشیدم. خیلی گرسنم بود. رفتم پایین. هیچ کس نبود. خیلی تعجب کردم. روی یخچال یه کاغذ بود:

"سلام عمو یا عمه! صبر کن اگه ترنمی بعدا فحشاتو بده! اما مان گفت که مزاحم درس خوندنت نشم. نه که تو هر چند سال یک بار درس میخونی گفتیم خرابش نکنیم! بزاریم بخونی! اما رفتیم خونه خودمون. دعوا هم نکنید. ب**و** س ب**و** س.

عشقتون: فرناز"

دختره دیوونه. خوب اینا که رفتن. من الان چی بخورم. رفتم طبقه بالا. در اتاق ارمانو باز کردم. خوابیده بود رو تختش و دستشو گذاشته بود رو چشاش. اومدم برم بیرون که گفت

ارمان-بیدارم. چی میخوای؟

-من گرسنمه.

ارمان-بهت گفتم تا موقع شام حق نداری چیزی بخوری!

-خوب نیمرو دوست ندارم!

ارمان-ترنم به خدا سرم درد می کنه.

-باشه.

درو بستم و رفتم پایین توی فریزر یه سری فلافل بود که معلوم نبود مال کیه! اما خوب کاجی به از هیچی! گرمشون کردم و خوردمشون. بعد ازینکه خوردم بدون توجه به ساعت روی کاناپه دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد...

از سرمای زیاد از خواب بلند شدم. به پتو مسافرتی روم افتاده بود. حتما کار ترانه س چون بوی غذا هم میاد. رفتم تو آشپز خونه و پشت سر ترانه داد زدم:

_____ سلام!

ترانه سریع برگشت- وای ترنم ترسیدم! این چه کاریه دختر؟!

-بماند حالا! شام چی داریم؟

ترانه- خجالتم خوب چیزیه! من و مهری باید بیایم غذا بپزیم؟ سوپ!

-چرا؟

ترانه- چون ارمان مریضه!

-مریضه؟!

-آره من که اوادم داشت میرفت دانشگاه کلاس داشت. بهم گفت سرما خورده.

-پتو رو تو انداختی روی من؟ ارمین اینا نمیان؟

ترانه- نه... من ننداختم... حتما ارمان انداخته... نه منم الان میرم... راستی پدر زنگ زد گفت نصفه شب میرسه. در خونه رو قفل نکنید. راستی غذای پدر توی یخچاله. سوپ دوست نداره.

-خوب من تنهایی چیکار کنم اینجا؟

ترانه- ارمان یک ساعت پیش رفت. حالا ها دیگه پیداش میشه. وای دیرم شد. ترلان وقت دکتر داره. خدافظ.

-خدافظ.

ترانه سریع رفت. احتمالا وقت دندان پزشکی داره ترلان... لثش کوچیکه و جا برای دندونای دائمی

نداره. تلویزیون رو روشن کردم. حدود نیم ساعت شبکه هارو جا به جا کردم. تا ارمان اومد.

ارمان- سلام

-سلام. بهتری؟

ارمان- آره بد نیستم... تو نمیخواهی یه خورده درس بخونی نه؟

-نمیدونم... به نظرت بخونم؟

ارمان- نمک نریز! پاشو بیا بالا!

-چیکارم داری؟ حوصله ندارم...

ارمان- کی میخوای یاد بگیری بگی چشم تو؟

-ای بابا! چشم بابا چشم! بفرما!

رفتیم با هم بالا. بهم گفت که برم تو کتابخونه و خودش رفت تا لباساشو عوض کنه و بیاد. یه خورده به کتابخونه نگاه کردم. اندازش تقریبا مساحت اتاق من و ارمان باهمه. دکورشم با سلیقه من چیدیم و روزنامه دیواری زدیم. یه یاسی خیلی ملایم با یه بادمجونی خیلی تند. ترکیب رنگ جالبیه.

ارمان اومد تو- اون کتابه رو ببین. مال من بوده. درسته مال خیلی وقت پیشه ولی خوب سطحش خوبه. 10 تا تست اولشو توی 15 دقیقه حل کن.

-بعله! چشم-

کتابو باز کردم. ازین کتابای قطور بود. ازین کتابا خیلی خوشم میاد. شروع کردم به حل کردن. یه آمادگی هم به آدم نمیده! همین جوری کتاب میزازه جلوت میگه حل کن!

یه مدت که گذشت ارمان گفت: وقتت تمومه! بده ببینم.

من اون موقع فقط یه سوالو حل کرده بودم! خیلی سخت بود!

ناله کردم- نه... هنوز تموم نشده.

ارمان- چقدرش مونده؟

جرئت نکردم تو چشمات نگاه کنم- ام... 9 تا!

ارمان- درس نمیخونی همینه!

-خوب سخته!

ارمان- اینارو برات حل می کنم ولی 20 تای بعدی رو 15 دقیقه وقت داریا! خوب ببین اینو...

حدود یه ربع 20 دقیقه اونارو توضیح داد. بعدم بعدیا رو بهم داد تا حلشون کنم.

-تموم شد!

ارمان- خوبه! 9 دقیقه و 30 ثانیه! بده ببینم.

کتابو گرفت و شروع کرد به کنکاش!

ارمان- نه بهت امیدوار شدم! میتونیم احتمال بدیم که فیزیکتو 40 درصد بزنی!

-بی تربیت!

پدر-ارمان بیا کمکش

-نه خودم میتونم.

بعدم راه افتادم به سمت آشپز خونه... که پام به پله وسط سالن گیر کرد و ...داشتم اشهد سرمو میخوندم که یهو دیدم رو هوام!

-ارمـــــــــــــــــــــان!

ارمان-حفته همین جوری نگهت دارم!

پدر خندید-بزارش پایین.

منم تا پاهام به زمین رسید رفتم تو آشپزخونه و غذای خودمو گرم کردم.

-شام نمیخورین؟

پدر-چرا الان میایم.

اومدن تو و پدر گفت:به تو یاد ندادن بزرگترا اول باید شروع کنن!؟

شونه ای بالا انداختم!

پدر نشست-راستی یکشنبه جلسه مدرستونه دیگه؟

اوه اوه اوه!امیری!

-اـــــــــــــــــــــــــــــم امیدونم!

پدر-یه کاری کردی آره؟

-نه پدر چه کاری؟!اصن بیاین براتون شام بکشم!

بعدم غذاشونو گرم کردم.

پدر-این شیره مالیدن روی سر منو از کی یاد گرفتی!؟

-ارمان!

ارمان یه چشم غره بهم رفت!بعد از خوردن شام و مسواک(چه قدر ازین کار متنفرم!)رفتم دراز کشیدم.فردا شب جمعه بود و روزی که ما میریم باغ رضوان...یه درد دل حسابی باید بکنم با مامان!تو همین فکر بودم که خوابم برد...

صبح با صدای ارمان که هی صدام می زد و پتو رو از روم می کشید بلند شدم.

-اه! درد بگیری ارمان!

ارمان-بله؟ نشنیدم!

-هیچی با خودم بودم.

ارمان-خوبه. بلند شو مگه تو امروز کلاس نداری؟

-چرا... یه پنجشنبه تعطیله ها... تو منو می‌رسونی؟

ارمان-اگه تا 5 دقیقه دیگه آماده بودی!

سریع کارامو کردم و یه چایی سریع خوردمو رفتم تو ماشینش! ماشین نیست که! عروسکه!!! یک آزرای مشکی! (بچه ها اگه اشتباه نوشتم بگید لطفا!) راه افتاد.

-ارمان-ان؟

ارمان-هوم؟

-تو میتونی پدرو راضی کنی که یکشنبه تو جاش بیای جلسه؟

ارمان-چرا؟

-خوب... من از ادبیات فارسی و شیمی بدم میاد! یعنی متنفرم! بعد... سرکلاس چهره هاشونو کشیدم جای جزوه نوشتن! اونام فهمیدن!

ارمان-چرا انقدر تو بچه ای؟!

-ولش کن اینارو... راضیش میکنی یا نه؟

ارمان-میدونم و میدونی که به حرفم گوش نمیکنه! پس چرا خودمو به زحمت بندازم؟!

-خوب من چیکار کنم؟! همون جا وسط مدرسه دارم میزنه!

ارمان-نترس هرکاری بخواد بکنه تو خونه میکنه!

-لوس!

رسیدیم و پیاده شدم.

ارمان-بیام دنبالت یا میای؟

-الان نه که بگم بیا کلاستو ول میکنی و میای دنبالم! خودم میام! خدافظ!

گازشو گرفت و رفت. رفتم تو کلاس. به جای خالی پیدا کردم و نشستم. کلا پنجشنبه ها شیر تو شیره! هرکی هر جا بخواد میشینه! اول کلاس چند تا مسئله حل کردیم و بعدم به استراحت کوچیک داد بهمون. معلم بد اخلاق عنق! کلا هم با من مشکل داره! هرچی سوال حل میکنم منو صدا نمیزنه! منم از یه جلسه ای به بعد دیگه دست نگرفتم!

کلاس تموم شد و من به سمت خونه به راه افتادم. مدرسمون دو تا خیابون با خونه فاصله داشت. کلید انداختم و رفتم تو. کیفم انداختم رو مبل و خودمم رو کاناپه دو نفره ولو شدم: آخیش! هیچ جا خونه خود آدم نمیشه! -البته خونه تو خونه شوهرته!

-اع؟ تو اینجا چیکار داری!

بهراد- بی تربیت! مگه به تو یاد ندادن به بزرگترت نگی تو؟ بز نم؟

-بیا بز!

بعدم شروع کردم به دویدن و رفتم طبقه بالا تو اتاقم و درو قفل کردم! کور خوندی بهراد خان!

بهراد- تو که میای بیرون! دستم بهت برسه!

-نمیرسه عموجونی!

بهراد- باشه!

عمو بهراد ته طغاری خونواده پدریم بود. چون دوسال از ارمان بزرگتره اون بهش میگه بهراد ولی من که بهش میگم بهراد میگه نکو! خونه ما به کاروانسرا مشهوره! همه کلیدشو دارن! همه تشکیل شده از بهراد ارمین- ترانه- فرید! یه ده دقیقه ای که گذشت دیدم هیچ صدایی نییاد. در اتاقم رو باز کردم و رفتم بیرون! که بهراد برام زیر پایی گرفت و ... بنده پخش زمین شدم! روی مچ دست چپم اومدم رو زمین!

-آخ دستم!

بهراد- چی شدی تو؟ حواست کجاست؟

-حواس من کجاست؟ علم غیب دارم تو برای من زیر پایی میگیری؟

اومد جواب بده که صدای در خونه اومد. یکی اومده بود تو. بهراد رفت پایین و منم به دیوار اتاقم تکیه دادم. یکمی که گذشت بهراد با فرید اومد بالا.

فرید- شماها سرتون برای دردسر درد میکنه نه؟

عینکمو روی بینیم جاب جا کردم: سلام عرض شد فرید خان! تو کار و زندگی نداری همش اینجایی؟

فرید-حرف نزن! بلند شو بلند شو برو رو تخت بخواب!

-با کی اومدی؟

فرید-من تنها اومدم ولی ارمانم با من رسید رفت ماشینشو پارک کنه.

تا ما رفتیم تو اتاق ارمانم اومده بود بالا-کله شق! دنبال در دسر میگرده!

-به من چه بهراد... "با چشم غره ای که بهراد بهم رفت گفتم این الان میزنه اون دستمم ناکار میکنه!"...اممم
یعنی عمو بهراد برام زیر پاییی گرفت!

بهراد-راست میگه... فقط این دفعه تقصیر من بود!

فرید-وای! بسه! بشین اینجا.

نشستم روی تختم.

فرید-مبارکه! در رفته!

ارمان-جاش بنداز خوب!

فرید-اقای ارمان خان! من دانشجوی سال دوم رشته دارو سازی هستم! همیشه بگی از کجا باید بلد باشم؟ درضمن
من جاش بندازم باید بریم بیمارستان گچش بگیرن! چه کاره!

-خیلی خوب! بلند شید برید بیرون لباسمو عوض کنم بیام بریم دکتر!

رفتند بیرون و منم لباسمو که نگاه کردم دیدم بد نیست! فرم مدرسه هست دیگه! رفتم بیرون.

بهراد-الان مثلا لباس عوض کردی؟!

-خوب دیدم بد نیست! عوضش نکردم!

ارمان-بریم!

پشت سرش راه افتادیم کلا مثل رهبر! میمونه! همش دستور میده! همیشه همه پشت سرش راه میرن! فرید و بهراد
موندن خونه ما هم رفتیم سریع بیمارستانو برگشتیم! اما به همین راحتی نبود! وقتی دستمو جا انداخت یک جیغ
بنفش زدم که تا نیم ساعت بعدش صدای خش داشت! توی خونه این سه کله پوک داشتن درباره کار و سیاست
بحث میکردن! منم که حال ازین بحثا بهم میخورد رفتم تو اتاقم. بعد از عوض کردن لباسام نشستم پشت میزم و
به محتویات روش نگاه کردم. که چشمم خورد به تقویم فانتزیم! خیلی خوشگل و ماهه! ترانه عید که رفته بودن
سفر برام آوردش. بهش نگاه کردم... بسیار عالی! هفته دیگه جمعه تولدمه! تولد من و ارمان باهم البته! به ساعت نگاه
کردم 10 بود. رفتم روی تختم دراز کشیدم. به دکوراسیون اتاقم نگاه کردم ترکیب لیمویی و سبز. بهم آرامش

میده. فکرم کشیده شد به سمت دکوراسیون خونه. یه خونه ویلایی دو طبقه که طبقه دومش تشکیل شده از هرچی اتاق توی خونه هست! یعنی اتاق من... ارمان... اتاق پدر... کتابخونه... و اتاق مهمان. اتاق ارمان دکورش سورمه ای و اتاق پدر سفید! اتاق مهمان هم قرمز و زرشکیه. یه آشپز خونه بدون کاربردم داره! نه یه کاربرد داره اونم اینه که نصفه شبا برای آب خوردن یا حالا هرکار دیگه ای مجبور نیستی این پله های ماریچو بالا پایین کنی! تو همین فکرا بودم که خوابم برد...

بهراد- ترنم... ترنم... پاشو بیا نهار.

-باشه میام الان.

رفتم دست و صورتو شستم. احتمالا بهراد از غذای بیرون خسته شده که اومده خونه ما! رفتم پایین... فرید رفته بود و جاشو به پدر داده بود. یعنی من همیشه برا همه صبر میکنم! هیچ کس برای من صبر نمیکنه! همه شروع کرده بودن! اما کارونی دستپخت ترانه رو شروع کردم. فکر کنم به پدر قضیه دستمو گفتن... چون ازم چیزی نپرسید.

پدر- ساعت 4 آماده باشید. برای باغ.

پدر به باغ رضوان میگه باغ! اکثر اصفهانی ها جمعه ها میرن اما خوب چون جمعه ها شلوغه ما پنجشنبه ها میریم! غذا رو خوردیم و منم ظرفاشو شستم. رفتم تو اتاقم. چون خوابیده بودم خوابم نمیومد برای همین تستایی که باید برای شنبه میزدیم رو در آوردم و شروع کردم. تو یکیش گیر کردم که بعد ازین که بقیش تموم شد رفتم پشت در اتاق ارمان. در زدم...

ارمان- بفرمایید.

خخخخخخ حتما فکر کرده پدره!

رفتم تو. بهراد روی تخت ارمان خوابیده بود. ارمان هم پشت میزش نشسته بود و داشت به یه سری ورقه ور میرفت.

ارمان- بله؟

-سوال دارم!

ارمان- کاش همه مثل تو بدون مقدمه حرف میزدن! ولی کلا خیلی پررویی! فرض کن من نبودم!

-فعلا که هستی!

ارمان- یه سواله دیگه؟! 10 تا که نیست؟

-نه خیر! یکیه!

ارمان- خیلی خوب بیا تا حلش کنم. چی شده تو درس میخونی!؟

-میخواهی نخونم!

ارمان-نه!نه!به همین منوال ادامه بده!

-هه هه باشه.

سوالو که توضیح داد شروع کردم به فوضولی!

-داری چیکار میکنی؟

ارمان-برگه تصحیح می‌کردم.

-بده برگه هارو!

ارمان- برا چی می‌خواهی؟

-تو بده!

برگه هارو بهم داد منم شروع کردم به کنکاش نمره های پایانشون.همشون تکن تا اینجا!

-نوچ نوچ نوچ!ارمان میگم نکنه تو بد درس میدی اینا انقدر ضعیفن؟

ارمان- هه هه هه خندیدم.تو فعلا یکشنبه رو دریاب!

-نمی‌خوام بهش فکر کنم.ادامه بده منم میشینم نگات میکنم!

ارمان مشکوک پرسید:می‌خواهی چیکار کنی؟

-بماند!

نشستم رو کاناپه پلاستیکی اتاقش.اون به کارش ادامه داد و منم از روی چهرش طراحیمو شروع کردم.بعد از اینکه

کارش تموم شد یه چهره خنده دار کشیدم و گفتم این تویی!

ارمان-منم هان؟!لوس بی مزه!

طراحی واقعیم رو نشونش دادم که گفت:خوشگلم!

-بی تربیت!خوشگلی خودشو میبینه!

ارمان- خوب خودتو که نکشیدی که بگم تو خوشگلی!

-تو واقعا خنگی یا خودتو به خنگی میزنی؟!میگم طراحیمو خوبه یا نه؟

ارمان-هان!اره...قشنگ میکشی!

بهراد- اه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! گه من تونستم از دست وراجی های شما دو دقیقه بخوابم!

-بلند شو دیگه الان باید بریم!

بعدم رفتم تو اتاقم. مانتوی مشکی-بنفشمو با روسری ساتن بنفشم پوشیدم و کیف جیر مشی و کفشای ستشو که نو بودو پوشیدم و رفتم پایین. توی ماشین داشتم به این فکر میکردم که با چه کسایی روبرو میشم. به غیر از خانواده خودمون. عمه بهار و عمو بهمن! وای خدای من بنیامین و باران! این دو قلوهای عمو بهمن که همسن فریدن عذاب من هستن! اصلا چرا عقد دختر عمو و پسر عمورو تو آسمونا بستن؟ مامانش تا منو میبینه میگه عروس گلم! خوشبختانه تو این مورد ارمان با من موافقه! وقتایی که بنیامین هست حواسش بیشتر بهم هست! وقتی پیاده شدیم و زن عمو منو دید پرید بغلم کرد:

-وای عروس گلم! چقدر دلم برات تنگ شده بود!

-سلام زن عمو دل منم براتون تنگ شده بود!

فرناز و فرید کنار هم وایساده بودن و داشتن به من میخندیدن! منم برایشون لب زدم: مرگ

باران- برای مامانم تنگ شده بود یا داداشم!؟

-بماند باران جان!

رفتم با عمو هم دست دادم. عمه بهار نبود... احتمالاً سر خاک پدر بزرگ و مادر بزرگ بود.

ارمان- ترنم ما داریم میریم سر خاک پدر بزرگ میای یا نه؟

-نه شما برین من میرم سر خاک مامان و زود میام.

فرناز اومد کنارم:- منم با عمه میرم!

زدم تو سرش: تو آدم نمیشی نه؟ نمی فهمی میگم نگو به من عمه!؟

ارمان- خیلی خوب! بسه! یکی کنار تون باشه بهتره! میرم به فرید یا بهراد میگم بیان پیشتون.

-باشه

تا ارمان رفت سر و کله بنیامین پیدا شد. دستشو به طرفم دراز کرد که یعنی دست بده!:

بنیامین- سلام عروسک من!

باهاش دست ندادم. یعنی کلا عادت نداشتم با نامحرم دست بدم.

-سلام آقا بنیامین!!!

عادت دیگمم این بود که اصولا به آشناها لقب آقا نمیدادم! ولی این دفعه حالت دارشم کردم که بهش بفهمونم از ترکیب "عروسک من" اصلا خوشم نیومده!

بنیامین-خانومی! چه خوشگل شدی عزیزم!

داره اون روی منو بالا میاره کم کم! همیشه حرف نزنم؟! اومدم اینجا با مادرم دردل کنم نیومدم اراجیف تورو گوش کنم!

بنیامین-چه خانوم خشنی دارم من! چشم! صحبت نمیکنم!

نشستم کنار قبر مامانو همه چیزایی که تو این هفته اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم. البته تو دلم! وجود یک مزاحم به اسم بنیامین نمیداشت راحت حرفمو بزنم!

بنیامین-وای! دستت چی شده؟!

فرناز-راست میگه!

چشم غره ای به فرناز رفتم که حرف اونو تایید کرده!

-چیزی نیست. خوردم زمین.

راه افتادیم به سمت خاک پدر بزرگ و مادر بزرگ (بابا و مامان پدر) همه اونجا بودن. عمه بهار رو هم اونجا دیدم. باهم روبوسی کردیم. عمه بهار سه تا دختر داره. آیناز و ایل ناز و الناز. آیناز ازدواج کرده و یه دختر دو ساله هم داره. ولی بقیشون مجردن. چشم گردوندم. پدر نبود... احتمالا رفته با مامان دردل کنه... درست یادمه که چقدر همو دوست داشتن... من و فرناز رفتیم کنار ارمان و فرید و بهراد. ارمان که کلا به من محل نمیگذاشت! نشستیم و یه فاتحه خوندم. بعدم دسته جمعی رفتن سر خاک مامانم ولی من و فرناز رفتیم سوار ماشین پدر شدیم. بعد از مدتی بهرادم اومد و به زور خودش رو عقب جا داد. از خنده داشتم منفجر میشدم! پسره گنده! خوب برو تو ماشین ارمین! طبق عادت هر هفته ایمون قرار بود خونه یکی برای شام جمع بشیم. امشب هم نوبت ما بود. برای همین ترانه و مامان مهری خونه موندن. اصلا حوصله مهمون و مهمون بازی نداشتم برا همین رفتم تو اتاقم. یهویی فرناز اومد تو

-گاو خوشگل!

فرناز-بی شعور! گاو خودتی!

-والا به ما یاد دادن گاوا همینجوری سرشونو میندازن پایین و میرن تو!

فرناز-خیلی خوب حالا! پاشو بریم اتاق عمو.

-باشه بریم

من و فرناز و فرید و بهراد و ارمان به قول یاری گفتنی یه گروهیم. بنیامین و بارانم برا همین میسوختن! رفتیم تو اتاق ارمان

بهراد- به... عروس خانوم! از آقا داماد دل کن دین؟

ابروهام پرید بالاو عینکم رو روی بینیم جابه جا کردم- بهراد چرا حرف اضافی میزنی؟ داماد کیه؟

بهراد- من به تو نگفتم به من بگو عمو بهراد؟ دواماد دیگه! آقا بنیامین!

ارمان- بهراد تمومش کن لطفا!

فرناز- میشه یکی به ما بگه چه خبره؟

فرید- سر مزار. ارمان منو فرستاد پیام پیشتون. منم تا اومدم دیدم بنیامین با یه نیش شل داره باهاتون گپ میزنه! اومدم به ارمان گفتم اونم گفت بزار خوش باشن!

فرناز- واقعا که! اسم سه تاتون مرده مثلا! خاک بر سر بی غیرتتون! شماها که میدونین ترنم اصلا ازین که زن عمو بهمن بهش میگه عروس گلم و اینا خوشش نیما و به خون بنیامین تشنس! اونوقت نشستین گفتین داره بهشون خوش میگذره؟ اصلا ازش خوشم نیما پسره هیز!

ارمان- شما دو تا که چهل گز زبون دارید یه الف بچه رو نمیتونستین ردش کنین بره؟!

- نه خیر! وایساده بود هی میگفت خانومی... عروسک من و ازین حرفا! منم هرچی گفتم نرفت!

ارمان بلند شد و همون طور که میومد به سمتم گفت: اون چی به تو گفت؟

-... من چیزی نگفتم!

ارمان- نگفتم تو! گفتم اون بهت چی گفت!

- خوب اون ازین چرت و پرتا زیاد میگه!

ارمان- ارمان نیستم اگه به غلط کردم نندازمش!

داشت میرفت سمت در که فرید و بهراد گرفتنش

بهراد- آروم باش ارمان! چرا تو بری! اونو میگیم بیاد بالا!

نه خیر جلوشو نگرستن میخوان خودشونم در کشتنش شریک باشن انگار!

فرناز- راست میگه! من و ترنم میریم بهش میگیم بیاد بالا.

ارمان- لازم نکرده شما دو تا جایی برید! به خواهر هیز تر از خودش بگید بهش بگه!

باشه ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون. بارانو دیدم که داشت از پله ها میومد بالا.

-بله باران جان کاری داشتی؟

با حالت چندشی گفت-بله. ترانه باهات کار داره!

-باشه حالا میرم. تو هم برو به داداش جونت بگو بیاد بالا!

باران-داداشمو چیز خورش کردین به خدا! من نمیدونم تو چی داری که دوست داره!

-من هنوز انقدر بی ارزش نشدم که بخوام با داداش تو ازدواج کنم! ارمان باهات کار داره!

باران-ای...ش! خیلیم دلت بخواد! دخترا براش سر و دست میشکونن!

-ارزونی همون دخترا!

بعدم راه افتادم به سمت آشپز خونه که دم پله های سالن نیلوفر-دختر آیناز-رو دیدم. ای جان! بغلش کردم و رفتم تو سالن تا تحویلش بدم.

آیناز و سروش-شوهرش-با دیدنم بلند شدن.-سلام آیناز جان. سلام سروش!

آیناز-سلام عزیز.

سروش-سلام. کم پیدایی! حال شما؟

-دیگه گرفتاریه! خیلی ممنون!

سروش-اگه منظورت از گرفتاری درسه که من که میدونم تو نمیخونی!

-ای بابا! ای بابا! من برم. ترانه کارم داره. بفرمایید.

نیلوفر و گذاشتم توی بغل مامانشو رفتم تو آشپز خونه.

-با من کاری داشتی ترانه؟

ترانه-بعله. زشته ها! مثلا ما صاحب خونه ایم! پدر و ارمین تنها اونجا نشستن! برو با ارمان و فرید بیاین پایین!

-ول کن دیگه ترانه!

بعدم بدون این که منتظر جوابش باشم راه افتادم به طرف بالا. که دیدم بنیامین هم داره با من میاد بالا.

بنیامین-خوشگل خانوم. داداشت چیکارمون داره؟ نکنه میخواد گوشمونو بکشه؟

بعدم خندید. ترجیح دادم حرفی نزنم که بعدا برام دردسر بشه. رفتم تو اتاق ارمانو کنار فرناز که باحالت چندشی بنیامینو نگاه می کرد ایستادم.

ارمان بی مقدمه یقشو گرفت: دهنتمو می بندی و فقط گوش میدی. مادرت حتی پدر خودم هرچی میگن برای خودشون می گن! خواهر من اگه خودشم بخواد که نمی خواد! من نمیدارم با تو بره زیر یه سقف! فکر کردی از کارات خبر ندارم؟! که چه آدم ه**ر**ز**ه آشغالی هستی؟! اگه حرفی نزدم تا حالا فقط به خاطر موی سفید پدر و مادرت بوده! حالام برو پایین و حواست باشه دیگه حرف نامربوطی از دهنتم در نیادا!

بنیامین که بدجوری سه شده بود رفت پایین و منم سعی کردم مثلا جوو عوض کنم!

-من و فرناز شنبه می خوایم بریم خرید! دیر میایم!

ارمان - کجا میخواید برید؟

-یه سری خرت و پرت میخوایم! تا 4 برمی گردیم.

بهراد - من میام دنبالتون با هم میریم.

اومدم مخالفت کنم که گفت: میام!

منم قبول کردم! یعنی چاره دیگه ای نداشتم!

امروز یکشنبه هست و من توی حیاط مدرسه نشستم و خدا خدا میکنم! با اومدن پدر دعامو نصفه گذاشتم و رفتم به سمتش بعد از سلام کردن رفتیم داخل. اول از همه رفتیم سراغ ریاضی و فیزیک! خوب اونا که خودشون و دبیراشون عشق منن! البته دبیر فیزیک به چشم برادری! اوه اوه! امیری همچین نگاه میکنه! یعنی یک آشی برات پختم نیمه و جب روغنه روشه! بعد از احوال پرسای الکی شروع کرد:

امیری - آقای حسینی من همیشه گفتم دخترتون نمرات کلاسی و امتحاناش خوبه اما امان از بن شیطنتاش! یا همیشه خودشو سر کلاس من به مریضی و دل درد میزنه یا اگر سر کلاسه داره نقاشی میکنه! دوسه بارم بیرونش کردم اما فایده ای نداشته!

یعنی خداییش مبالغه نکرد! اولی میتونست یه جوری بگه که حد اقل بازم همو ببینیم! بعدش رفتیم سراغ خانوم عبدی (دبیر ادبیات فارسی) به قول خودش الان گله تا چند دقیقه دیگه به سبزه نیز آراسته میشه! اونم شروع کرد همونارو گفتن! اما به امید این که من آدم شم پیاز داغشو خیلی کم کرد! اما کور خونده! آخه شاعر مگه خود درگیری داشته به جای یک کلمه یه چیز دیگه رو بیاره بعد این بشه آرایه؟! خوب چرا یه درصد فکر نمیکنید که یادش نمیومده اسم کلمه رو! از کلاسمون اومدیم بیرون و راه افتادیم به سمت ماشین داخل ماشین پدر خیلی بی مقدمه شروع کرد:

پدر- تو واقعا سر کلاس شیمی و ادبیات میشینی نقاشی میکشی؟

سرمو انداختم پایین-بله.

پدر- اعا اعا! تو آبرو گذاشتی واسه من!؟

-پدر مهم نمرس دیگه!

پدر- مگه همه چیز نمرس؟! امیدتونی وقتی یکی از کلاس بیرون میکنه یعنی چی؟ یعنی وجودت براش غیر قابل
تحمله!

-خوب دوست ندارم درسشونو!

پدر- مشکل اینجاست که حاضر نیستین قبول کنین اشتباهتونو! این چه استدلالیه که هم تو داشتی هم داداشت
داشت!؟

-داداشم؟؟؟ کدوم داداشم؟

پدر- مهم نیست.

-پدر خواهش میکنم!

پدر- کی میتونه باشه؟! کی مثل تو غد و یک دندس؟؟

-ااا... شما!

با تعجب به سمتم برگشت

-نه! یعنی نمیدونم!

پدر- ارمان! سر این قضیه نزدیک بود دو سه بار اخراج بشه!

-جان من؟! بابا عجب آب زیر کاهه ایه این!

پدر- چه طرز صحبتته؟

-بیخشید. حواسم نبود!

پدر- در هر صورت. هر درسی رو هم که دوست نداری باید به دبیرش احترام بزاری!

-بله چشم.

یکم که گذشت و دیگه نزدیکی خونه بودیم پرسیدم:- پدر؟ من بعد 17 سال هنوز نفهمیدم شما شغلتون
چیة! یعنی میدونم تاجرین ها اولی از جزئیات چیزی نمیدونم.

به طور کاملا مشخصی دستپاچه شد- تاجرم دیگه! جزئیات نداره!

چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم...

امروز تولدمه و من بعد از بیدار شدنم فهمیدم که پدر رفته! کجا؟ سفر کاری! یه نامه هم برام گذاشته! روز تولدم هم نیست! همون موقع درو زدن آیفون خراب بود برای همین رفتم دم در تا بازش کنم.

فرناز پرید بغلم: - تولدت مبارک!

- ممنون

فرناز - چرا دپی؟

- امروز مثلا تولدمه! پدر بزرگ گرامتون روز تولد دختر و پسرش ول کرده رفته سفر کاری!

فرناز - طوری نیست! خودمونو عشق است!

رفتیم تو و بعد از اینکه با ارمان هم سلام و احوال پرسی به شیوه کتک کاری کردن! نشستیم!

- خوب از هرچه بگذریم سخن کادو خوش تر است! بیاین بالا کادو هارو!

فرید - کادوی چی؟ اقرار شد امسال هیچ کس برای هیچ کس کادو نخره!

- اع؟ تو و خواهرت کادو هاتونو گرفتین نوبت به ما که میرسه وا میرسه؟

ارمان - راست میگن! منم نخریدم!

- باشه! منم نخریدم!

یه دفعه برق کاغذ کادو رو توی کیف فرناز دیدم و در یک حرکت ناگهانی ازش کش رفتم. درشو باز کردم بلند

روشو خوندم:

"تولدت مبارک عموی عزیزم!

از طرف فرید و فرناز

- چه لوس! خوب این که مال ارمانه!

بعدم پرتش کردم به طرف ارمان. کادوی بعدی رو دراوردم. یه باکس یاسی خیلی خوشگل بود. درشو باز کردم و

کارت توشو خوندم:

"تولدت مبارک"

از طرف فرناز

یک ساعت مچی با صفحه بزرگ صورتی بود. کادوی فرید هم یه روبیک 6*6 بود..وای! خدا میدونه که چقدر دنبالش گشتم! فرید و فرناز باهم یک ساعت مچی مردونه و شیک خریده بودن

ارمان-خوب کادوی تو کو؟

-گفتم که نخریدم!

داشتم عین چی دروغ میگفتم! همین شنبه با فرناز و بهراد رفتیم براش چیز خریدم!

ارمان-پشت گوشام مخملی! برو بیار!

-اول تو!

فرید-باهم بیدید!

قبول کردیم و بالا. برای ارمان یک ادکلن بسیار خوش بو خریده بودم و صد البته که خیلی خوشگل کادوش کرده بودم! رفتم بیرون. ارمان بیرون ایستاده بود و دستاشو پشتش قایم کرده بود.

-1...2...3

هر دو تامون باهم کادوهامونو از هم گرفتیم و رفتیم پایین! واقعا بعضی وقتا فکر میکنم چرا انقدر مابچه بازی در میاریم! نشستیم کنار فرید و فرناز و کادوهامونو باز کردیم. ارمان برام یه رمان از مجموعه عاشقانه های کلاسیک خریده بود که کارتونشو دیده بودم! "زنان کوچک"

-دست همتون درد نکنه!

ارمان-از طرف منم گفت!

بعد از ظهر قرار شد همه باهم بریم ناژوان! زنگ زدیم به بهراد و هماهنگ کردم که میریم دنبالش. بعدم سوییشرت و شلوار صورتی کمرنگ با مقنعه مشکی پوشیدم و موهامو هم دادم تو! اصلا حوصله غرغرای ارمانو ندارم! رفتم پایین. ارمانم مثل من اسپرت پوشیده بود!

سوتی زدیم: بابا خوشتیپ! دخترا نمیرن یه وقت!

ارمان-کم حرف بزن!

-به پدر گفتی؟

ارمان-بله!

رفتمو کفشای اسپرت هم رنگ لباسامو پوشیدم و پریدم صندلی عقب ماشین ارمان! ماشین نه! عروسک ارمان! الهی کوفتش بشه! انقدر این آزرا خوشگله!

- آهنگ فریدا

فرید- ناف تو رو با آهنگ بریدن!

یه آهنگ آمریکایی گزارشت و منم حال ترجمه نداشتم! فقط گوش دادم! کنار خونه بهراد که رسیدیم فرید پیاده شد و اومد عقب نشست.

بهراد- سلام. آخ الهی خدا از تون نگذره که نمیدارید ادم بخوابه!

- راست میگه منم خوابم میادا!

ارمان- من بودم روز تولدم میخواستم برم بیرون؟

- نوچ من بودم!

دیگه توی راه حرفی نزدیم. خیلی نازوانو دوست دارم. خیلی سرسبز و قشنگه مخصوصا الان! همیشه با کل خانواده پدر میایم! اما هیچ وقت به دلیل وجود بنیامین و باران خوش نمیگذره! به جاش محدود وقتایی که خودمون پنج تایی میایم انقدر خوش میگذره که شب عین مرده ها میخوابیم! ارمان ماشینو پارک کرد و هرکی یه چیزو برداشت و راه افتادیم به سمت پاتوقمون! پاتوقمون یه جای دنجه که یه بار چند سال پیش پیداش کردم و وقتایی که میخوایم برگردیم جلوشو با برگ و چوب خشک میپوشونیم تا دست نخورده بمونه و میمونه! هیچ کس حتی نزدیکشم نمیشه! بساطمونو پهن کردیمو شروع کردیم منچ بازی کردن! انقدر کودک درونمون زندهست ما! البته بلاک آس (blok us) هم بازی میکنیم! اما هیچی منچ خودمون نمیشه! من که همیشه سبزم و بقیه رنگارو بینشون تقسیم میکنن. البته فرناز همیشه خدا کتاب میخوند اما خدا رو شکر این دفعه کتابش درسی نبود

فرید- ترنم جر زدا!

- از همه عقب تره! بعد به من میگه جرزن!

ارمان- ترنم الکی نگو! منم دیدم!

- بیا اینم ازین یکی! تو نظری نداری بهراد جان؟ هوم؟

بهراد- جرزنی که کارته! ولی یه سوالی که خیلی ذهنمو مشغول کرده اینه که تو چرا نمیخوای یاد بگیری که من عمو بهرادم؟!

چشامو به معنای کلافگی توی حدقه چرخوندم بعدم قیافمو عین گربه شرک کردم!

- من جرزنم؟!

بهراد- در مقایسه با پاچه خواریت نه! اصلا!

-اصلا بی خیال نظرای تو! منیچ که بدون جرزنی مزه نداره داره؟!!

ارمان- حالا چرا همش تو باید بزنی؟! به بارم ما بزنی!

-نه دیگه کیفش به اینه که من بزنی!

فرناز- وای! بسه دیگه! کسی توپ نیورده؟

-از دفعه قبل پیش بهراد بود! آقا یادش رفته بیاره!

بهراد- حالا چون حوصلتون سر رفته! "بلند شد و از توی کولش توپو آورد بیرون!" اینه ها!

-سه ساعته مارو دست انداختی! مزخرف!

والیبال تکی رو شروع کردیم* فرناز رو انداختیم وسط. همیشه همین کارو میکنیم! انقدر بلند پرتاب میکردیم که نمیتونست بگیره! توپ که به من رسید پرتابش کردم اما طبق معمول منحرف شد! هیچ وقت نتونستم توپو خوب پرتاب کنم! چند لحظه بعد یه پسر با توپمون اومد. ارمان که کنارم بود مقنعمو کشید جلو. منم مخالفتی نکردم! چون به کلیپسم آویزون شده بود!

پسره- توپتون خورد تو سر یکی از دوستای من!

-به سلامتی! نمردن که؟! میخواین دیه بدیم؟

ارمان یکی زد به پهلوم- ببخشید خواهر من یه خورده شوخ طبع هستن! چیزیشون که نشد دوستتون؟!!

پسره- نه خیر! اولی مواظب باشید!

بعدم توپو انداخت و رفت!

-پسره ژینگول!

ارمان- نمیتونی دو دقیقه حرف نزنی نه؟!!

-حقش بود پسره پررو!

بهراد- بسه بابا! ساعت 6 دیگه! بریم من لا براتوار کار دارم!

-تو هم که! همش 2 ساعته اومدیم ها! نمیشه حالا جمعه نری سر کار؟!!

ارمان- غرغرو! جمع کن تا بریم!

وسایلو جمع کردیم و طبق معمول فرناز رو انداختیم وسط! من و فرید دوطرفش نشستیم! آی حرص میخوره!

ارمان-بهراد من لاباتوار جدید تو بلد نیستم

بهراد-برو بزرگمهر تا بهت بگم.

-بریم تو ببینیم؟

ارمان-میخواهی بری چیکار کنی؟

فرناز-میخواه اگه خوب بود رشتشو عوض کنه!

این میدونه من رو رستم حساسم!هی دست میزازه رو نقطه ضعف من!یکی زدم تو سرش!

-نه خیر میخوام برم ببینم سلیقه بهراد خوبه یانه!

بهراد دندان سازه.یعنی کسایی که دندان ندارند به دندان پزشک سفارش میدن.بعد دندان پزشک به یه کسایی مثل بهراد سفارش میده!ولی کلا من از بچگی از هرچی دندان و دندان ساز و دندان پزشک بدم میومد!الانم فقط اومدم فوضولی کنم همین!کلش 80 متر بود ولی نقشش خیلی خوب بود.دوتا اتاق کنار هم که یکی اتاق گچ و رنگ بود و اون یکی قالب سازی.دکوراسیونشم زرد و مشکی بود.خیلی ناز بود!تو هر اتاقی سه تا میز بود و رو هر میزی هم پر دندان!اه!حالم بد شد!

فرناز-خیلی خوب!اگه فوضولیت تموم شد بریم دیگه!

-فوضولیای من که ادامه داره!ولی بریم!حالم داره بد میشه!

بهراد خندید و ماهم راه افتادیم به سمت ماشین.

-میگم ارمان چقدر ما امروز سوار ماشینت شدیم!

ارمان-بعله دیگه!کنگر خوردین و لنگر انداختین!

فرناز خندید-الان این چه ربطی داشت عمو؟!

ارمان-چه میدونم!منم از ادبیات بدم میومد.

با یادآوری حرفای پدر لبخندی روی لبم نشست.

امروز روز سرنوشت ساز زندگی منه.بعد از گذروندن سه ماه و خورده ای استرس امروز بالاخره مشخص میشه که باید قید درسو بزنم یا نه!استرسم نمیزاشت که خودم نتایجو ببینم برای همین به ارمان گفتم که بیاد و بهم بگه.در باز شد و ارمان اومد تو قیافش گرفته بود و طبق معمول اخماش توهم!

ایستادم-صد دفعه گفتم درس بخون!درس بخون!برای الان گفتم!

پخش شدم روی تخت...وای نه...همه چیز تموم شد...همه آرزو هام به باد رفت...!درس خوندن توی رشته مورد
علاقم به باد رفت...!

یهویی صدای خنده ارمان بلند شد-اگه میخوندی حداقلش این بود که به خودت مطمئن بودی!وای قیافشو!وای
خدا!

انتظار این شوخی بی مزه رو از هرکسی داشتم به جز ارمان!

-نخند!برچی می خندی؟!آره خنده داره!خنده داره حال و روز من که به تو اعتماد کردم!

ارمان خندشو جمع کرد-خیلی خوب بابا!چرا گریه میکنی؟خوشحال باش میتونی بری همین اصفهان خودمون!

-وای اشک شوقه!وای ارمان قبول شدم!قبول شدم!

ارمان-بیا پایین پدر کارت داره!نه به دودیکه پیشت نه به الانت!والا من که از کارای تو سردر نمیارم!

با خوشحالی رفتم پایین-پدر دیدین گفتم همین جا قبول میشم!؟

پدر-خوشحالم که همین جا قبول شدی!چون اصلا در رابطه با اجازه ندادن شوخی نداشتم...

زنگ رو زدن و ارمان رفت درو باز کنه.پدر هم بقیه حرفاشو گذاشت برای بعد.چند دقیقه بعد ارمین همراه با
خانواده اومدن تو!فرنازم بدون هیچ کاری رفت نشست رو مبل و سرشو بین دستاش گرفت.

-این چشه!؟

فرید-ناراحت رتبشه.این نیم وجبی رتبش از من بهتر شده!

-اوووووووو!امن شدم!

فرناز-بیا این که هیچی نخونده یه خورده با من فاصله داره!

رفتم کنارش نشستم-بی خیال.تازه باهمیم تو دانشگاه!خوش میگذره!

ارمان-تو چرا حالت گرفتی فرید؟

فرید-موندم تو کار این دو تا!حالا میگی فرناز خونده بود!ترنم که هیچی نخونده بود که!

-اولا که تو تجربی بودی آقای دارو ساز!بعدهم مربوط به اینجاست

به سرم اشاره کردم. یه چشم غره بهم رفت و به پدر اشاره کرد که یعنی اگر پدر بزرگ نبود همین جا به هم مییافتمت! بعد از پرس و جو فهمیدیم که المیرا-یکی از بچه های مدرسه-میاد دانشگاه اصفهان! بنابراین سه تایی باهم هستیم! ترم اولو هم که خود دانشگاه انتخاب واحد میکنه!

طبق قولی که پدر بهم داده بود برای حمل و نقل اسون تر یک 206 مشکی خرید برام. لباسامو پوشیدمو رفتم جلوی در خونه ارمین. با بوق اول فرناز پرید توی ماشین و به سمت دانشگاه حرکت کردیم.

-کلاس اول ساعت چنده؟

فرناز-جان عزیزت تند برو! 8 اصلا دلم نمیخواد روز اول دیر برسم!

تا برسیم و جای پارک و کلاسو پیدا کنیم 8:15 شده بود. ورودمون با خوندن اسممون هم زمان شد!

استاد-خانوم حسیب... به به! روز اول! دیر! چرا؟

-چون جای پارک پیدا نشد!

استاد-بسیار خوب چون اسمتون رو نخونده بودم میبخشم. بفرمایید تو.

المیرا برامون آخر کلاس جا گرفته بود.

استاد-خوب خانوم ها و آقایون. باید یه سری از چیزارو بگم. اینجا دانشگاه...

یکی از پسرا که در راستای من و فرناز نشسته بود پرید وسط حرفش-بعله استاد میدونیم! اینجا دانشگاهه! مدرسه نیست!

استاد-آقای آریان فر شما میدونید! دوستان ترم اولی نمیدونن! همه که مثل شما یه سالو نیفتادن!

پسره ضایع شد و تا آخر کلاس جیکش در نیومد! خوشم اومد! به این میگن یک عدد استاد پیر اخموی باحال! کلاس تموم شد و سه تایی از کلاس زدیم بیرون.

المیرا-بچه ها پسره رو دیدین؟

-آره خیلی پررو بود!

المیرا-سر کلاس ته و توشو از خواهرم دراوردم. این یه سال پشت کنکور مونده و یه ترمم اینجا افتاده! البته گفته شده که هوشش خوبه! لای کتابو باز نمیکنه!

-عجب خریه! بگذریم! کلاس بعدی کیه؟

فرناز-المیرا فکر کنم ما قراره بشیم منشی خانوم! خوب برو از تو سایت ببین دیگه!

-بعله چراکه نه! خیلیم دلتون بخواد!

فرناز- ترنم فرض کن یکی از درسامون با ارمان باشه!

وای اصلا به اینجاش فکرم نکرده بودم!

-اونوقت من کله تو و داداشتو باهم میزارم رو سینتون!

فرناز- و! به من و فرید چه؟

-چه میدونم! زورم به ارمان نمیرسه! به تو و فرید که میرسه!

المیرا- ول کنین این حرفارو! بیاین بریم سلف یه چیزی بخوریم من صبحانه نخوردم! کلاس بعدی هم سه ربع دیگس!

قبول کردیم و هر سه تامون شیر و کیک گرفتیم و نشستیم توی یک نقطه ای که اصلا تو دید نبود. همونجور که میخوردم صدای میز بغلی -که اون پسر پررو و سه تا از دوستاش بودن- رو شنیدیم.

-آریا فکر کنم کلاس بعدیت با حسینی باشه! من که پاس کردم! یعنی ما پاس کردیم! به تو و نیما گفتم بشینین بخونین این نمره نمیده! گوش نکردین!

با شنیدن "حسینی" گوشام تیز شد

آریا(همون پسر پررو)- بهروز تو نفوس بد زن! اون موقع زنده نمی‌مونه! این دو تا دخترا که امروز اومدن باهاش نسبتی دارن!؟

نیما(از لیست حضور و غیاب کلاس قبلی فهمیدم)- نمی‌دونم... هر سه تاشون حسینی! نمی‌دونم!

آریا- حالا ته و توشو در میارم!

اروم به فرناز و المیرا گفتم: بچه ها اینا نفهمن ما با ارمان نسبتی داریم!

المیرا. فرناز- باشه

یه خورده وقت بعد کلاس بعدی پیدا کردیم و ته کلاس نشستیم. آریا و نیما هم در راستای ما نشستن! سرم تو گوشیم بود و داشتم یه مرحله سخت رو رد می کردم و اصلا هم حواسم به دور و ور نبود که یهو فرناز زد به پهلو:

فرناز- ترنم... ترنم گاومون دو قلو زای... ..

-خانوم حسینی بهتر نیست سر کلاس گوشتونو خاموش کنین؟

با تعجب آمیخته به ترس سرمو اوردم بالا و ارمانو با یک اخم(طبق معمول) وسط کلاس دیدم!

- تو... شما استادین؟!

ارمان- بعله با اجازتون!

- بیخشید الان جمعش میکنم!

اه العنت! العنت به این شانس من!

آریا- بعله بهتره جمعش کنید! چون استاد حسینی هیچ شوخی با هیچ کس نداره! هیچ کس! البته شما باید بهتر بدونید!

چون که حرفاشو توی سلف شنیده بودم فهمیدم می خواد یه دستی بزنه!

- هرچی فکر میکنم نمی فهمم از کجا باید بدونم! اولی با این حال این توصیه تونو به عنوان یک دانشجوی ترم اولی که باید ترم سوم باشه گوش میکنم!

ارمان- بسه خانوم! کاری نکنید همین جلسه اولی مجبور تون کنم درسو حذف کنید!

- بیخشید!

ادامه داد- آقای آریان فر شما هم اگر بخواید مثل ترمای قبلی فقط سر کلاس نمکدون باشید و درس نخونید بهتره درسایی که با من دارین و حذف کنید!

آخ الهی من دورت بگردم! داداش خوشگلم! احقا که داداش خودمی! فقط نسخه اخموش! جناب استاد شروع به درس دادن کردن و من فقط گوش دادم و نوشتم! چون متاسفانه یا خوشبختانه عاشق رشتم بودم و نمیتونستم کلاسو بریزم گل هم! وقتی که داشتیم از دهانه در خارج می شدیم آریا جوری که ما بشنویم گفت: حال این جوجه دانشجو رو هم میگیرم!

منم جوری که اونا بشنون گفتم: بچه ها شنیدین شتر در خواب بیند پنبه دانه؟ گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه؟

بعدم قدمامو تند کردم و توی حیاط خودمو روی نیمکت پرت کردم.

- اینجا دبیرستان نیست که همه دختر باشنا! جمع کن خودتو!

برگشتم و دیدم جناب جن فرید بوده! همیشه خدا مثل جنا ظاهر میشه!

- حال جواب دادن ندارم جان تو فرید!

فرید- خیلی خوب خانوم خسته! فرناز کو؟

- شکار آهوا! چه میدونم! من تند اومدم بیرون! اون با المیرا بود!

اومد و کنارم نشست. همون موقع آریا و دوستاش - که فهمیده بودم اسماشون بهروز میلاد و نیما هست - از جلومون رد شدن.

بهروز - بچه ها بعضی ها هنوز نداشتن یه روز بگذره بعد طرح دوستیشونو بریزن!

اومدم جوابشو بدم که فرید با فشار دادن دستم بهم فهموند چیزی نگم.

فرید - ازین آدمای بیکار زیاد پیدا میشن. باهاشون دهن به دهن نشو!

فرناز همون موقع رسید - ولی شده و تو خبر نداری! ارمانم نا خواسته باهاش همکاری کرد! پسره رو همچین کوبوندنش به دیوار فکر کنم هنوز منگه!

فرید - در هر صورت از من گفتن بود. از شما باید اطاعت کردن باشه!

- فرید با عرض معذرت دهن تو ببند! فرناز المیرا کو؟

فرناز - دید جمع خانوادگیه رفت! بیا برات آب پرتقال گرفتم! دیگه کلاس نداریم. بیا فرید المیرا سهمشو نگرفت بگیر بخور.

- راستی فرناز از خانوم سرلکی خبر داری؟

فرناز - نه... از روزی که نتایج کنکور اومده بود و بهش زنگ زدیم دیگه ازش خبری ندارم.

- بزنگ بهش بگو داریم میریم خنوشون خیلی دلم میخواد بچشو ببینم!

فرناز زنگ زد و به خانوم سرلکی خبر داد.

فرناز - چی شد تو یاد خانوم سرلکی افتادی؟

- نمیدونم همین جوری! یهویی به دلم افتاد.

از فرید خدا حافظی کردیم و توی ماشین نشستیم و به راه افتادیم. سر راه یه بسته شیرینی هم گرفتیم و جلوی در خنوشون ترمز زدیم. بعد از باز کردن در رفتیم بالا.

- سلام خانم!

سرلکی - سلام عزیزم. خوبی؟

- ممنون. شما خوبین؟ نی نی خوبه؟ ببخشید ما مزاحم شدیم!

سرلکی نه بابا چه مزاحمتی شما مزاحمین! بفرمایید تو. بیاین تعریف کنید ببینم روز اول دانشگاه چطور بود!

با فرنازم سلام و احوال پرسی کرد و نشستیم روی کاناپه. اوایل مهر بود و هوا هنوز کمی گرم بود برای همین رفت تا برامون شربت بیاره. منم رفتم تا عکسای که روی طاقچه بود رو ببینم. که یهو با دیدن عکسی بلند فرنازو صدا کردم.

فرناز اومد کنارم- چته بابا؟

-این چهره ها برات آشنا نیست؟

فرناز- چرا این خانوم سرلکی اینم آقای پیوندی اینم بچشون!

-تو میدونستی اینا باهم زن و شوهرن؟!

فرناز- آره مگه تو نمیدونستی؟

رشته کلامون با اومدن خانم سرلکی پاره شد. تو اوج حرف زدن و شربت خوردن بودیم که صدای گریه بچه اومد.

-من میرم!

سرلکی- مگه تو بلدی بچه بغل کنی؟

-بعله خانم چی فکر کردین؟ این فرناز و داداششو من بزرگ کردم!

فرناز یکی زد تو سرم و من رفتم بچه رو بغل کردم. اروم که شد رفتم کنارشون نشستم. یادش بخیر ترلان که کوچیک بود خیلی تپل میل بود. الان آب رفته بچمون! تا دور و ور 12 اونجا موندیم و با اومدن جناب پیوندی زحمتو کم کردیم. خیلی با احتیاط رانندگی می کردم. با دقت کامل جلوی در خونه در حال پارک کردن ماشین بودم که شیشه ماشینو زدن. بهش نگاه کردم فرید- بیا پایین ببینم یه ماشین میخواد پارک کنه.

انقدر خسته بودم که حال و حوصله جواب دادنو نداشتم کیفمو انداختم رو دستمو با فرناز رفتیم داخل خونه. تا ما به در ورودی ساختمان رسیدیم فریدم به ما رسید این اوج خستگیمونو نشون میداد! با دیدن قیافه ارمان یاد بدجنسیتش افتادم که بهمون نگفت ما تو کلاسشیم!

فرید- خوب. ناهار میخوام!

ارمان- سلام هم خوب چیزیه بعضیا یاد بگیرن!

-خیلی مزخرفه اخلاقت به خدا! میگفتی کلاسمون با تو نمیومدم سر کلاس!

ارمان- تا آخر ترم؟!

-حالا...

گذاشتن ما ازش خواسته بودن که نقطه ضعف از ما بگیره! اما اون درخواستشونو رد کرده بود و بیشتر به ما آتو میداد! باصداش و دستش که جلوی چشمم تکون میداد حواسم جمع شد

نگار- ترنم... کجایی دختر؟ من وقت ندارم. بب...

یکی از دوستاش داد زد- ننگ- ار بدو دیر شد!

نگار- باشه... "و رو به ما ادامه داد" ببین مواظب ماشینت باش! ممکنه امروز مجبور شی پیاده بری خونه!

صدای دوستش اجازه توضیحات بیشتر و نداد... مارو تو خماری گذاشت و رفت! یعنی چی؟ برا چی پیاده برم خونه؟!

فرناز- ترنم... کجایی؟ تو چرا هی میری تو فکر؟ بدو ارمان رامون نمیده ها! ترنم- م- احو داد نگار پاشوا!

-هان؟ باشه... باشه!

داخل کلاس هم درگیر حرف ها... یا بهتره بگم حرف نگار بودم چون یه کلمه بیشتر نبود! با صدای ارمان به خودم اومدم.

ارمان- میشه لطف کنید خلاصه مطالب اول کلاس تا حالا رو بگید خانوم حسینی؟

-ام... ببخشید استاد... فکرم یه خورده درگیره!

ارمان- ازین به بعد هر کس فکرش درگیر بود سر کلاس من نیاد! خسته نباشید.

وقتی میگم خورده میگیره یعنی این! الوس پرو!

فرناز- ترنم مامان و بابا میان دنبال من و فرید قراره بریم خونه خاله مهسا به حرفای نگارم فکر نکن! فکر کنم خواست جو بده! خدافظ

-باشه... خدافظ!

تنها راه افتادم به سمت ماشینم برای اطمینان از حرفای نگار یه دور زدم. نه... مشکلی نداشت! اهه! نگار در خواب بیند پنبه دانه! سوار شدم و استارت زدم. روشن نشد! دوباره... سه باره... روشن نشد! نه انگار زیادم بیراه نگفته! پیاده شدم و نا امید کاپوت رو بالا زدم. رسما هیچی ازش سر در نیوردم!

-مشکلی پیش اومده جوجه درس خون؟

سرمو اوردم بالا و با چهار کله پوک مواجه شدم!

-نه خیر مشکلی نیست ترنم اولی های خنگ!

نیما میخواست بیاد طرفم که آریا جلوشو گرفت-نه...نه نیما...نظرتون چیه ما برسونیمتون؟

از پررویی این بشر در تعجب فرو رفته بودم و اصلا حواسم نبود که سکوت علامت رضاس!

یهو یه صدایی پشت سرم گفت: فکر نمیکنم اصلا نظر خوبی در این مورد داشته باشید خانوم حسینی!

سرم و برگردوندمو با کمال تعجب ارمان و دیدم.

-ارم...نه...نظرم اصلا خوب نیست!

ارمان-بہتر نیست زحمتو کم کنید آقایون؟

میلاذ-بله بله...بریم بچه ها...بیخشید استاد.

اونا رفتن و منم با اشاره ارمان رفتم سوار ماشینش شدم.یه خورده بعد اونم سوار شد.

-چی شد؟درست شد؟

ارمان- نه بابا.معلوم نیست چش شده!هان راستی سروش زنگ زد برای تولد نیلوفر باغشون دعوتمون کرد.

-اووووووو ما که خیلی دوریم!نیلوفر میشه نوه عممون!اع!من که لباس ندارم!

ارمان شونه ای بالا انداخت-تو هم که هیچ وقت لباس نداری!

-میای باهم بریم لباس بخریم؟

ارمان-نه!مگه من عاشق دلخسته تو ام؟

-بیشتر ازین انتظار نمیره!باشه منو یه جا پیاده کن!

ارمان-باشه ولی زود بیای ها!6 خونه باش!ترنم دارم میگم 6!نیومدی میرم خودم!

-حکومت نظامیه دیگه!باشه!همین جا خوبه وایسا!

پیاده شدم و از پنجره گفتم:کرایمون چقدر میشه آقای راننده؟

ارمان-بــــــــــــــــرو!

اون گازشو گرفت و منم وارد پاساژ شدم. داشتیم تمام مغازه ها رو نگاه میکردم که یه پسر و دختری توجهمو جلب کردن.پشتشون به من بود.یهو پسره برگشت و چشم تو یه جفت چشم که به خاطر ژن یکسانمون کپی برابر اصل هم بود گره خورد و عینکمو دادم بالا.ببین کی اینجاست!همسر آینده!از نگاهش ترس میبارید اگه تا حالا مدرک نداشتیم ازین به بعد دیگه دارم!حالا این شد یه بهونه که از دست خودشو خواهر پر افادش و مادر پرتوقش خلاص

شم! پوز خندی گوشه لبم قرار دادم و با نگاه تحقیر آمیز با چاشنی خبثت از کاری که میخواستم انجام بدم بهشون نزدیک شدم.

-خانوم خوشگله؟

دختره به سمتم برگشت. صورت تپل و چشمای درشت و مشکی که داشت دقیقا مقابل چهره کشیده و استخوانی بنیامین با چشمای عسلی بود!

دختره-جانم؟

بنیامین- تو چرا تنها اینجایی هان؟!

خیلی جالبه که دست پیشو میگیره که پس نیفته!

با دهن کجی گفتم- نخود آش! به تو مربوط نیست! "رو به دختره ادامه دادم" خانوم خوشگله این آقای که مطمئنا قول ازدواج و خیلی چیزای دیگه رو بهت داده... پسر عمومی منه! بهت پیشنهاد میکنم که هرچه سریع تر هرگونه رابطه ای رو باهاش قطع کنی! چون اون هم منو میخواند و هم تورو و هم خیلی دخترای دیگه رواهمین الان تو 100 امین نفری هستی که باهاش دوسته!

بنیامین سعی کرد جلوی خشمشو بگیره- سولماز عزیزم داره چرت و پرت میگه!

سولماز با تعجب نگاهش بین من و بنیامین در حال نوسان بود: بنیامین؟ پدرام؟ تو که گفتی من اولین کسیم که بهش دلبستی!

واقعا خجالت آورده حتی اسمشو هم به دختره نگفته! به نگاه کمی تحقیر هم اضافه کردم و رفتم تا کارای خصوصیشونو انجام بدن! من کارمو کردم تموم شد! به مانتوی خردلی رنگ با مدل خوشگل چشممو گرفت. خوب مهمونی امشب زیاد رسمی نیست که بخوام مجلسی بپوشم! به مانتوی شیک هم کفایت میکنه! پایین مانتو و سر آستیناش تور خردلی رنگ کار شده بود. با خودم گفتم که بقیه مغازه هارو هم ببینم برم بگردم. قدم اولو که برداشتم کیفم با خشونت کشیده شد برگشتم و بنیامین با چهره ای خشمناک دیدم.

پوز خندی روی لبم نشست- داشت بهت خوش میگذشت نه؟ خرابش کردم؟ این تازه اولشه! آخ که وقتی عمو و زن عمو بفهمن تمام شایعه درباره پسرشون راست بوده...

حرفمو قطع کرد- امروز تکلیفمو با تو مشخص میکنم! راه بیفت!

-بیخشید! تو چه کاره منی که بهم دستور میدی؟!

بنیامین- تا به ربع دیگه شوهرت!

سعی کردم ذهنمو از چیزی که از حرفش برداشت کردم منحرف کنم-وای خدای من! تو چقدر پررویی بشر! یعنی همه سنگ پاهای قزوین جلوت لنگ میندازن! تا قبل از اینکه از حدسام مطمئن بشم راضی به این ازدواج نبودم اونوقت حالا که همه چیز روشن شده با کمال پررویی اومدی میگی شوهر آینده؟! ولم کن! کار دارم.

کیفمو از دستش بیرون کشیدم و از خیر بقیه مغازه ها گذشتم. داخل همون مغازه شدم و گفتم مانتو رو برام بیارن. زیر چشمی بهش نگاه کردم. دم در وایساده بود و منو زیر نظر داشت. بی توجه به اون مانتو رو گرفتم و داخل اتاق پرو درو قفل کردم. هوف! سریع مانتو رو پوشیدمو و تاییدش کردم. لباسای قبلیمو پوشیدمو بعد از حساب کردنش نامحسوس قدمامو تند کردم. دربست گرفتمو سر فرایبورک پیاده شدم. دنبالم نیومده بود! رفتم داخل روسری فروشی و خداروشکر شال مناسبمو پیدا کردم! ایه شال کلوش به رنگ مانتوم! کیف و کفش هم که پدر در آخرین سفرش آورده بود... دیگه چیزی نیمیمونه! داخل خونه هم آرمان آماده نشسته بود رو کاناپه. وای! اقرار بود 6 اینجا باشم! خوب حالا 6:15!

آرمان ساعتشو نشون داد گفت- 6 دیگه!؟

-باشه... باشه... تو وقت شناس! خوبه؟ حدس بزن کیو دیدم الان!

ارمان- حوصله حدس زدن ندارم! بگو!

جریانو براش تعریف کردم و بالاخره از شر بنیامین خلاص شدم! لباسامو پوشیدمو سوار ماشین ارمان شدم.

-ارمان میگم ماشینمو بردی تعمیر گاه؟

ارمان- آره... میگم تو دانشگاه کسی که با تو مشکل نداره؟

اره داشت... چهار کله پوک داشتن!- نه... چطور؟

ارمان- مطمئنی پس اون پسرا...

-مطمئنم... اونام بیکارن! چطور مگه؟

ارمان مشکوک نگام کرد- آخه جای روغن موتور تو با آب لیمو پر کرده بودن!

-چی؟ آب لیمو؟

ارمان- آره. تو مطمئنی دیگه!؟

-اوم... که اینطور... آره مطمئنم! راستی ارمان آهنگ یه فیلمی بود. خواننده صداس کلفت بود...

حرفمو قطع کرد- آره... آره... فهمیدم کدومو میگی تفسیرش نکن! تو فلشه آهنگ 256!

آهنگو اوردم و باهش زمزمه کردم...

دل تنها و غریبم...
من و این حال عجیبم...
حال بارون زده از چشمای ابری...
دل، دل، دل تنگم من و این حال قشنگم...
حال ابری شده از درد و بی صبری...
انگار دل منه... که داره میشکته...
صبور و بی صدا... هر لحظه با منه...
گویا ازین همه... حس که تو عالمه...
سهم من و دلم... احوال تلخمه...
وقتی هیشکی نیست که حتی از نگاه آرام بشی...
دل تنهات رام نمیشه... این تویی که رامشی...
وای ازین حال که دلت رو پای اعدام میکشی...
بال پرواز دلت با باد که عقلت میپره...
دل بی دل بی صدا تو مقتلش جون میکنه...
روزی چند بار قتل حسم کار هر روزه منه...
این یه حس تازه نیست... این کار هرروز منه...
دل تنها و غریبم...
من و این حال عجیبم...
حال بارون زده از چشمای ابری...
دل، دل، دل تنگم من و این حال قشنگم...
حال ابری شده از درد و بی صبری...
انگار دل منه... که داره میشکته...
صبور و بی صدا... هر لحظه با منه...

گویا ازین همه... حس که تو عالمه...

سهم من و دلم... احوال تلخمه...

"انقلاب زیبا-محمد رضا علیمردانی"

آخی... آرامش میگیرم...

و ارمان آرامشمو به هم میزنه!-میگم ارمین هم هست؟

و ارمان آرامشمو به هم میزنه!-میگم ارمین هم هست؟

-نمیدونم... برای تو مگه فرقی هم داره؟ پایه اصلی تو بهراده که هست!

ارمان-چه خبرته تو؟! برادرم که هست! راستی کتابت کو؟

-کتاب؟ چه کتابی؟

ارمان-پس فردا براتون امتحان گذاشتم مثلاً از دو فصل اول!

-تو؟ کی؟

ارمان-همون موقع که تو فکرت درگیر بود!

با یه نیش شل گفتم-تو که سوالا رو به من میگی!

ارمان-آهان! این الان از فرمایشات متین خودت بود؟ کی گفته قراره من به تو سوال بگم؟

-اصن نده! میشینم فردا میخونم!

ارمان-آفرین بچه خو..

زنگ گوشیش حرفشو قطع کرد-بله؟-سلام. آره آره تو راهیم -نه گم نکردیم -باشه باشه میایم -خدافظ

-کی بود؟

ارمان-سروش بیشتر معطل میکردی! الان 6:30 و ما هنوز اینجاایم!

نیم ساعت بقیه راهو حرفی نزدیم و من فکرم رفت سمت تلافی از چهار کله پوک! حالا ماشین منو توش آب لیمو

میکنین آره؟!... آهان! اینه خودشه! یک آشی برات بیزم! یک وجب روغن روش باشه جناب آریا خان!

ارمان-پیاده شو

پشت سرش به راه افتادم. تیپ قهوه ای زده بود و پیرهن چهارخونه ریزش رو تا آرنجش تا کرده بود. همیشه امیدوار بود یکی زنش بشه!

فرناز-خوردی عمومو چشاتو درویش کن!

-سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نرفتن خون خالت؟

فرناز-سلام. چرا رفتیم ولی برای سر زدن! نرفتم کنگر بخوریم و لنگر بندازیم که!

-اه فرناز هر دفعه اینو میگی یاد علوی میفتم. بی نزاکت سر کلاس حسابان هی میگفت مگه خونه خالس کنگر خوردین و لنگر انداختین؟ بلند شید جمع کنید برید خونتون! راستی بیا بریم یه جای دنج که برات کلی حرف دارم! نقشه دارم توپ برای چهار کله پوک!

فرناز که از لحن شبیهیم به علوی خندش گرفته بود گفت-هان آره راستی نگار چی میگفت؟

-اونم ماجرا داره! بیا

رفتیم ته باغ و همه چیزو براش تعریف کردم. از بنیامین تا آب لیمو! میخواستیم نقشمو بگم که حس کردم سایه ای داره بهمون نزدیک میشه... وای نه... آگه بنیامین باشه و بخواد حرف بعد از ظهرشو عملی کنه... نه اون نیست! اصن شاید توهم زدم! ولی با دیدن چهره رنگ پریده فرناز مطمئن شدم یکی هست! جرئت برگشتن نداشتم!

-کجایی سه ساعته؟ بیاین میخوان کیکو ببرن!

فرناز-وای فرید تویی! آخ که چقدر ترسیدم!

فرید-ترسو ها!

رفتیم و پشت میزمون مستقر شدیم. نقشمو با پیامک به نگار و المیرا هم فرستادم... چه روزی بشه فردا...

با اختلاف نیم ساعت از هرروز به سمت دانشگاه در حال حرکت بودم البته با تاکسی! چون ماشینم هنوز تعمیر گاه بود. بقیه رو که پیدا کردم سریع رفتیم توی اولین کلاسی که با چهار کله پوک داشتیم. نگار رو گذاشتیم کشیک بده و منم رفتم بالای صندلی و با هزار زحمت دریچه کولرو برداشتم. سطل آب و یخی که به المیرا گفته بودم بیاره رو طوری که مد نظرم بود توی کانال کولر جاساز کردم. بعدم همه چیو به حالت عادی برگردوندیم و خیلی ریلکس رفتیم نشستیم. کم کم همه بچه ها پیداشون شد. بچه ها علامت دادم و رفتم کنار میز آریا. برای دل خنکی انتقام از یک نفرشونم کافی بود...

-آقای آریان فر؟

به سمتم برگشت-بله؟

-راستشو بخواید هوا کم کم داره رو به سردی میره و منم یه خورده سرماییه هستم" ارواح عمه بهار! گرمایی تراز من پیدا نمیشه!" قد شمام نسبتا بلنده میشه لطف کنید و زحمت بکشید دریچه رو ببندید.

آریا یه خورده فکر کرد و گفت: باشه.

ولی دوستاش بدجوری بهم نگاه میکردن. خصوصا نیما! پشت چشمی براشون نازک کردم و رفتم نشستم پشت میزم. حالا فقط باید منتظر باشیم... آریا رفت بالای صندلی... دستشو برد بالا... بیچو چرخوند... در نتیجه سطل کشیده شد و... آریا خیس آب شد! عین مجسمه ها! قیافش خیلی دیدنیه! قیافه دوستاش دیدنی تر! اصلا فکر نمیکردن من انقدر خبیث باشم! اقرار نبود که اونا بفهمن نگار میدونسته برای همین نگار خودشو متعجب نشون داد و من و فرناز و المیرا زدیم قدش! استاد اومد و دیگه وقت نکردیم بخندیم. استاد علیمی استاد فیزیک هسته ایمون هست و خلی مهربونه. یه پیرمرد مهربون شوخ!

با خنده به آریا گفت: آقای آریان فر از حمام برگشتین؟ سرما میخورید ها!

با این حرفش کل کلاس -فاکتور از چهار کله پوک- از خنده ترکیدن!

آریا- نه خیر استاد! دست گله سه تا دانشجوی خرخونونه!

-بعله بایدم این حرفو بزنید آقا! کسایی که دوسال از همه ما بزرگترن ولی با ما تو یه ترمین بایدم به دخترای گل و خانومی مثل ما بگن خرخون!

استاد با چهره خنده دار- به خاطر بالا پریدن یکی از ابروهاش!- گفت- هندونه لازم دارید بدم خدمتون! در نوشابه باز میکنن هی برا خودشون! خانوم فرناز حسینی میتونین کنفرانس جلسه قبلی رو ارائه بدید؟
فرناز- بله استاد.

ایـــــش! کی گفت من ازین خوشم میاد؟ ضایعم کرد رفت! بی فرهنگ! کلاس تموم شد و ما طبق معمول رفتیم سلف و قهوه سفارش دادیم.

نگار- عالی بود! خیلی خوب بود!

-بعله! ما اینیم دیگه حالا باید منتظر واکنش شیمیایی باشیم! راستی امتحان فردا رو خوندی؟

نگار- من که ترم قبل پاس کردم پارسال ترم اولی بود که استاد حسینی تدریس میکرد امتحاناشو آسون گرفت اونایی که ترم اول پارسال باهاش نگرفتن خیلی پشیمون شدن! شما ها که- دیگه معلوم نیست امتحانتون در چه سطحی باشه!!!

-ای که کوفتت شه!

نگار- راستی بچه ها نیما میگفت که آریا داره خیلی میخونه این ترم.

المیرا-وا برا چی؟

نگار با کمی تردید گفت-به خاطر این که نمیخواد از....ترنم کم بیاره!

قهوم پرید تو گلوم-وا اون به من چی کار داره!ولی حالا که اینطور شد دارم براش!

اگه تا حالا هدفم برای درس خوندن رسیدن به یه جایی تو رشته مورد علاقم بود حالا ضایع کردن این کله پوکم اضافه شد!

به ساعت نگاه کردم 3:30 بعد از نصفه شب بود!!! یعنی دور چهارم تموم شد!انه بلید بیشتر بخونم.

یهو در اتاق باز شد و آرمان اومد تو

آرمان-بلند شو بگیر بخواب!اندرم که تو فکر کردی سخت نیست پاشو!

-نه من نباید ازون کم بیارم!

باشک گفت-از کی؟

سریع گفتم-ام...از فرناز دیگه!

دوباره با شک گفت-آهان!در هر صورت بلند شو بگیر بخواب

بعد از صبحانه هر کدوم با ماشین خودمون راه افتادیم. یعنی عاشق خاودمونم!!! مقصدمون به جاس ولی با دو تا ماشین میریم! فرنازو سوار کردموبا هم رفتیم دانشگاه سر جامون مستقر شدیم و امتحان شروع شد. همه رو نوشتیم برگمو گذاشتم روی میز و زدم از کلاس بیرون. المیرا و بعدشم آریا اومدن بیرون. بدون توجه به من به دیوار تکیه داد. خوب اصن برا چی باید توجه کنه؟ خودمم مشکل دارم با خودما! فرنازم اومد و به سمتحیاط دانشگاه به راه افتادیم...

دو روز بعد از امتحان جوا بارو ارمان آورد و من بالاترین نمره و آریا با اختلاف نیم نمره از من دوم کلاس شده بود. از خوشحالی داشتم بال در میورددم!!! همون روز ترتیب یک اردو رو دادن. ماهم با سر رفتیم ثبت نام کردیم! امروز روز حرکت بود و ما با تاخیر راه افتادیم. آرمان بی شعورم منو بیدار نکرد! خودش جدا راه افتاد! و یک عالمم از سوی من و فرناز فحش خورد!!! خودمونو به صباچی (مسئول اردو) رسوندیم

صباچی-کجا بودید خانما؟ جانیست که دیگه! گفتم نمایین!!!

-ببخشید دیر شر

صبحی-پس باید برید تو اتوبوس آقایون

-باشه!

فرناز-چی چیو میریم!هیچ راهی نداره آقای صبحی؟

صبحی-چه راهی خانوم حسینی؟میگم پره!

-بیا بریم ببینم

دست فرناز و کشیدمو بقیم پشتمون راه افتادن. تازه یادم اومد که به خاطر وجود مبارک آرمان نمیتونیم بزنیم تو سر و کله هم! ای الهی به زمین گرم بخوری آرمان! صندلی جلوییمون آروین و نیما بودن و صندلی کنارمون آرمان و یه استاد دیگه! یعنی در محاصره کاملیم! فرناز خرس که همون اول خوابش برد! المیرا و نگارم که گرم صحبت بودن. منم مکعب 4*4 رو دراوردم و شروع کردم به ور رفتن باهاش. حول و حوش ظهر رسیدیم به مشهد. همه رفتن حرم برا نماز ولی من خوابم میومد و باهاشون نرفتم. تا ظهر صبر کردم و بعد از نهار روی تختم غش کردم. با صدای فرناز بیدار شدم

فرناز-باشه خرس گنده چقدر میخوابی؟! ساعت 6 شبه!

بلند شدمو آبی به دست و صورتم زدم. به سمت حرم راه افتادیم و بعد از زیارت به خوابگاه برگشتیم! حول و حوش 9 بود که به حرم رسیدیم. و بعضی ها از سر خستگی بدون شام رفتن تا بخوابن. اما من که خوابیده بودم سر حال! با خیال راحت شامو خوردمو اومدم تو اتاق همه کله پا شده بودن! منم دو سه ساعتی پای گوشی و مکعبم نشستم و دیدم درست نمیشه! ساعت حدود 1 بود و من خوابم نمیومد. کوژ پشت نوتردام (به قلم شکسپیر بزرگ) رو برداشتم و تو محوطه و ادامشو خوندم. دیگه فایده نداره بهتره برم بیرون یه دوری بزنم. با خودم گفتم تا ساعت 3 که قراره والیبال بازی کنن برمیگردم. یه یادداشتم برای فرناز گذاشتم و یه سری وسایلم ریختم تو کولمو راه افتادم. نمیدونم چقدر گذشته بود که تصمیم گرفتم برگردم که احساس کردم یکی داره تعقیبم میکنه. تو زندگیم هیچ وقت حسم بهم دروغ نگفته بود برا همین بدون اینکه به پشت سر نگاه کنم شروع کردم به دویدن. نفهمیدم به کجا و چه مدت زمانی دویدم که دیدم دیگه کسی پشت سرم نیست. نشستم یه گوشه و سعی کردم نفس عمیق بکشم. کولمو بغل کردم. خیلی ترسیده بودم... خیلی....

-دخترم؟ دختر جان؟

با ترس سرمو اوردم بالا...

خانم-حالت خوبه؟ چرا اینجا نشستی؟

بی توجه به سوالش پرسیدم-ساعت چنده؟

خانم-نزدیک اذانه. حدود 4:15

وای خدای من... ساعت 3... بچه ها... نا خدا آگاه اشک تو چشم جمع شد

خانم- گریه نکن دختر جون... بلند شو... بلند شو با من بیا...

نمیدونم چرا اما یه حسی بهم میگفت که رفتن دنبال اون خانوم خطری برام نداره... منو برد داخل خونس و برام آب قند درست کرد

-ببخشید تورو خدا... مزاحم شمام شدم... ببخشید فوضولیه شما تنها زندگی میکنین؟

خانم- قسم نده دختر جون! چه مزاحمتی. مهمون حبیب خداست! دخترم دانش آموزه و پسرم دانشجو با اونا

زندگی میکنم. صبحیه به دلم افتاد برا نماز برم حرم که تورو دیدم. تو اونجا چیکار میکردی؟

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم و اونم بهم قول داد فردا باهام بیاد تا خوابگاهو پیدا کنیم! حتی آدرسشم بلد نبودم! گوشیمو هم دست آخری جا گذاشتم رو تختم. از خستگی زیاد خوابم برد همونجا روی کاناپه.

*-مادر جان پسرم... نصفه شبی اومدی خونه ...

-ولم کن مادر من!

تقققق

-مامان خوابم میاد... خواهش میکنم!!!!*

صبح با صدای کتری از خواب بیدار شدم. ساعت هشت بود و دیگه باید میرفتم. یهو یه در باز شد و یه پسر جوون که صورتشو با حوله پوشونده بود اومد بیرون. خودمو آماده کردم که چی باید بهش بگم که با پایین اومدن حوله ناخداگاه از دهنم پرید:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

آریا- با اجازتون خونمه. تو اینجا چیکار میکنی!؟ اصن صبر کن ببینم کل اون کسایی که اومدن اینجا دارن دنبال تو میگردن!

همون خانمه که حالا فهمیدم مادرش بوده اومد از اشپزخونه بیرون و گفت: مادر جون صدات تا دو تا کوچه اونور تر رفت آروم تر!

آریا- ببخشید مادر من ببخشید!

بعدم راه افتاد به سمت یه در دیگه. پس اون صداهای مبهمی که تو ذهنم خواب نبود. صدای سازده

بوده! سازده؟! وای آرمان! با یک حرکت از مادرش خداحافظی کردم و بدون انتظار برای جوابش به سمت در راه افتادم. کفشای اسپرتمو پوشیدم و تا سر کوچه رو دویدم. یهو یکی با قدرت کولمو کشید برگشتم که دیدم آریا با اخم آرمان نما(قربون داداش خودم برم اخماش نظیر نداره!!!) پشت سرم وایساده

آریا- بیا من میرسونمت.

-نمیخوام خودم پا دارم میرم.

زور گوی احمق! بدن نظر خواهی از بازوم گرفت و برد سوار ماشینش کرد. غیر از فحشایی که تو دلم بهش دادم چیزی بهش نگفتم! چون به اندازه کافی دیر شده بود! وقتی رسیدیم. اومد در سمت منو باز کرد و مچمو کشید که یهو مچمو از دستش کشیدم بیرون

-ازین جا به بعدو خودم بلدم! همینم مونده تو دانشگاه با تو برام حرف درست کن!!!

بعدم رامو کشیدم و رفتم داخل. خودمو با هرگونه رفتاری آماده کردم. داخل راهرو المیرا داشت فرنازو آروم میکرد آقای صبحی هم داشت با آرمان که با اخم (کار همیشه‌گیشه!) به دیوار تکیه داده بود پچ پچ میکرد. اول از همه المیرا منو دید.

المیرا- ترنم!

همه نگاهها به سمتم برگشت. فرناز پرید و سفت بغلم کرد.

فرناز- وای کجا بودی تو؟! امیدونی چقد دنبالت تو پزشک قانونی و بیمارستان گشتیم؟؟؟

-خیلی خوب اگه دیشب تا حالا بلایی سرم نیومده بود که تو الان داری منو میکشی!

از بغلش اومدم بیرون و با شرمندگی به آرمان نگاه کردم. اونم نامردی نکرد! آریا خان هم که کل دانشگاهو ریخته بود وسط راهرو! چقدر من مهمم واقعا!

آرمان- همین الان وسایلتو جمع میکنی برمیگردیم اصفهان!

-اع!

آرمان- حرف نزن! زود باش!

همه دخترا شروع کردن به اعتراض که بدون ترنم خوش نمیگذره و نه و فلان و بیسار! پسرا هم مخصوص کشف حقیقت درباره رابطه من و آرمان بودن! تو خماریش بمونید عزیزان دلم! آخرشم با پا درمیونی فرناز و صبحی و کلی آدم دیگه آرمان رضایت داد که برنگردیم. قرار شد برای نهار بریم بیرون از مشهد اطراف شاندیز. تو راه اتوبوس خودمو به آرمان رسوندم.

-آرمان؟

جواب نداد!

-آرمان خیر سرت مردی! فقط بلدی اخم کنی؟ من نباید ناز تو بکشم!

ارمان- آره دیگه مرد نیستم. اگه مرد بودم یک ذره احترام قائل بودی میومدی خبر میدادی کجا داری میری!

-ببخشید دیگه! نصفه شبی که نمیتونستم بیدارت کنم.

آرمان- خیلی خوب برو. همین جوریم شایعه پشت سرمون هست!

رامو کج کردم به سمت بچه ها... آریا و دوستاش پشت سرمون بودن...

نیما- می بینم که بعضی ها با استاد ریختن رو هم...

از شدت خنده دار بودن حرفش نتونستم جوابشو بدم... من...؟ آرمان...؟! اوای خدای من!!! دوباره مارو انداختن تو اتوبوس پسرا! ای خدا... تا نشستن صدای اس گوشیم در اومد. از طرف نگار بود... برگشتم چیزی بگم که به اطراف اشاره کرد... بازش کردم: (قضیه تو و استاد حسینی جدی شده! دخترا به خون تو تشنن... پسرا به خون استاد) راست میگفت گویا دیشب وقتی فهمیده بود من نیستم خیلی نگرانشو بروز داده بود!!! امروز صبحم که اینجوری افامیلامونم که یکیه! فکر کنم تا بچه هامونم پیش رفتن!!! یه پیام به آرمان دادم که یه جوری قضیه رو حل کنه... اولش که هیچ جوهره راضی نمیشد... اما وقتی دید بدجور پشت سرمون حرف در آوردن راضی شد... توی رستوران دورترین نقطه ممکن رو از آریا در نظر گرفتم! خیلی چشم انداز قشنگی داشت... آریا رو نمیگما!!! رستوران انگار وسط یه جنگل بودی... درختای سبز بلند... یه فواره صدای پرنده ها هم که کامل کرده بود همه چیزو... اون نقطه رو کامل بچه های ما احاطه کرده بودن... آقای صباحی یه میکروفون آورده بود... که پسرا هی میرفتن پشتش و مسخره بازی در میوردن... الانم بهروز رفته بود پشت میکروفون و داشت آواز میخوند... از خنده دلمو گرفته بودم... پسره خل!!! آرمان بلند شد و رفت به سمتش بهروز دیدش گفت: بچه ها حسینی afm2 اومدن دی جی بهروز ترک میکنه صحنه رو...!

بچه ها خندیدن اما آرمان به یک لبخند کفایت کرد... همینم نعمته والا!!!

آرمان- خوب... مسلمه که من نمیخوام آواز بخونم... میخوام در مورد موضوعی صحبت کنم که خیلی هاتون متوجهش شدین... اولش قصد نداشتم بگم اما... دیدم قضیه خیلی داره جدی میشه و پشت سر خانوم حسینی حرف زیاد در اومده... خوب واقعیتش اینه که خانوم حسینی خواهر من هستن... و کسایی که با من کلاس دارن مدیونن اگه فکر کنن من به احدی نمره دادم...

همه نگاهها متعجب و مات روی من بود... ازین حالت متنفرم... که یهو نیما بدادم رسید...

نیما- به افتخار استاد و خواهرش.....

ولی به ضربه ای که توسط آریا خورد خفه شد!!! اصن برا چی باید دست بزنت؟! این پسرمدیونس!!! همون لقب چهار کله پوک برایشون مناسبه!!!

آریام انگار جون تازه ای گرفته باشه رفت پشت تریبون و شروع کرد به خوندن...

-فرناز برداشتی همه چیزو... توپ والیبالو؟

فرناز- آقا به پیر به پیغمبر برداشتمش

المیرا- زود باشید... فقط ما موندیم ها... نگار ول کن اون آینه رو خوشگلی به قرآن!!!

نگار- آع... همش به من گیر میدین...

-ما دو تا حاضریم...

بالاخره از اتاق اومدیم بیرون و به سمت اتوبوسا رفتیم... اگه یه بار مارو فرستادن اتوبوس دخترا من اسممو میزارم حسن کچل اولی حالا که اینطوریه همین جا هرکاری بخوام میکنم!!! بین صندلی های عقب و جلو یه محوطه بود که خیلی جای خوبی برای جرئت حقیقت بود!!! آخرین باری که بازی کردیم... تو خونه عمو بعمن بود... بارانو مجبور کردیم یه سطل آب و یخ رو سر عمو بهمن خالی کنه... وای که چقدر خندیدیم منم استاد کارای خباثت بار و سوالای شخصی!!! بلند شدم و جوری که همه بشنون داد زدم:

-آقایون کیا میان جرئت حقیقت؟

پسرام انگار دنبال تلنگر بودن... ریختن وسط... یکی از استادام که تقریباً هم سن و سال آرمان بود میخواست بیار که آرمان تو گوشش یه چیزی پچ پچ کرد و به من اشاره کرد... اونم چشاش گرد شد و نشست سر جاش...

فرناز- معلوم نیس چی بهش گفت!!! اولی کار خوبی کرد که نیومد اگه میومد آبروشو بین دانشجویهاش میبردی... یه لبخند خبیث زدم و بطری آمو برداشتم رفت به سمت جمعیت... بالای سرشون وایسادم...

جارو باز کردن و ما چهارتا بینشون نشستیم...

آریا- صبر کنین آقا... الان چهارتا دخترید ما پونزده تا پسر... دخترا باید پخش شن بین ما...

خودش جاهارو مشخص کرد و خودش روبروی من نشست و منم چیزی نگفتم... بطری رو چرخوندم... به المیرا و یکی از پسرا افتاد...

المیرا- جرئت یا حقیقت؟

پسر- حقیقت

المیرا- پایین ترین نمره ای که گرفتی...

پسرم با یه نیشخند گفت- 9

آخه اینم سواله میپرسه؟؟؟ دوباره چرخوندم و افتاد به دو تا از پسرا...اونام مسخره بازی دراوردن دور بعدی افتاد به نیما و فرناز...

فرناز-جرئت یا حقیقت؟

نیما-جرئت

فرناز بهم نگاه کرد که گفتم-بنیامین خونه بهار اینا....

عمدا نگفتم عمه بهار...آرمان که پشت من نشسته بود با بهت نگاه کرد و تا یادش اومد چه بلایی سر بنیامین آوردیم زد زیر خنده...

آریا-قبول نیس...شما فامیلا دارین جرزنی میکنید...رمزی حرف میزنین...بنیامین و بهار کین...؟!

-درست صحبت کن...بهار خانوم نه بهار...ایش خوشگلم هس بدردت نمیخوره....

آرمان طوری که فقط من بشنوم گفتم-اگه پدر بفهمه....

-نمیفهمه کلاغ معرکه....

با زانوش زد به کمرم که باعث شد با آنجم بزنم به ساق پاش!!!!اونم ادامه نداد...آریا هم از خیر ماجرا گذشت و فرناز جرئت رو برای نیما گفت....

نیما-من عمرا این کارو بکنم!!!!

-جنبه ندارین دیگه....

برای اولین بار آریا در برابر دوستاش از من دفاع کرد....

آریا-نیما خواهشا جنبه داشته باش!!!

نیما-خیلی خوب کجا؟

-کوه...

نیما-باشه...

بطری رو چرخوندم...سرش به طرف آریا ومسلمتا تهش به طرف من!!!!نفسم تو سینه حبس شده بود و آریا بدجور خبیث نگاه میکرد....همون موقع اتوبوس وایساد و اعلام شد که رسیدیم....یعنی تو عمرم انقدر راحت نفس نکشیده بودم....داشتیم به سمت بالا میرفتیم که فرناز گفت:ترنم...وایسا دیگه نمیتونم....

-بشین...بیا یخورده آب بخور....

یکمی که گذشت راه افتادیم... داشتن چایی میدادن... چشم چرخوندم تا آرمانو پیدا کردم... به یه درخت تکیه داده بود... ابرو هام پرید بالا و به دنبالش عینکمو به بالا هدایت کردم... دو تا لیوان آب جوش گرفتم و رفتم طرفش....

-بگیر اینارو....

گرفتشون... دو تا هات چاکلت از کیفم دراوردم و توشون خالی کردم....

-اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده...

پرید وسط حرفم-بدان ترنم خل شده... شادی کرده....

-نه دیگه... بدان عاشق ش... نه خیر غلط کرده عاشق شده....

آرمان-طوریه؟؟؟

با چشمای گرد و ابروهای بالا پریده نگاهش کردم....

-آرمان؟؟؟ مشکوک میزنی ها... خدایی عاشق شدی؟؟؟

آرمان-تو فکر کن آره...

-دروغ میگی... بگو به روح مامان...

با اخم نگام کرد-من قسم نمیدم... بگیر بخور... سرد شد....

خیلی قشنگ بحثو عوض کرد... ولی من آخرش که ته و تویشو در میارم ... بعد از چایی قرار شد وسطی بازی کنیم... دو نفر سرگروه شدنو و یار گیری کردن... بی شعورا... من و از خانوادم جدا کردن... آخ چقدرم که من خانواده دوستم...!!!! من و المیرا افتادیم تو گروه آریا اینا و آرمان و فرناز و نگار تو گروه مقابل... بازی شروع شد... بعد از چند دقیقه فقط من و آریا و یه پسر دیگه مونده بودیم... آرمانم زوم کرده بود رو من... زد... جاخالی دادم... اونطرف سریع برگردوندنو و اون پسر هم حذف شد... اونام گفتن چون دو نفریم... تا ده میشرمن... همه با هم میشرمن... هشت... نه... ده... گروهمون اومدن وسط اما من دیگه بازی نکردم... رفتم نشستم که دیدم گوشه آرمان داره چشمک میزنه... روشنش کردم (تولدش یادت نره...) ابرو هام رفت بالا... تولد کی؟؟؟ اصن مگه امروز چندمه؟؟؟

آرمان-خیلی فوضولی...!!!

-وای... ترسیدم... تولد کیه ناقل...!؟

آرمان-خل شدی؟؟؟؟ تولد فرید دیگه....

-فرید...؟! اوای آره... گوشیم کو؟؟؟

آرمان تو کولته!!!

-هان آره راس میگی....

گوشی اپلمو در اوردمو شروع کردم شماره گرفتن.... همون موقع بقیه از بازی خسته شدن و تصمیم برگشتن.... تصمیم گرفتم یه خورده آرمان و اذیت کنم....

فرید-بله؟؟؟

-سلام عشقم

فرید-هان؟؟؟ ترنم خل شدی؟؟؟

-نه عزیزم تو هستی کافیه.... مامان اینا خوبن؟؟؟

فرید-آره خوبن....

-منم خوبم عزیزم... تولدت مبارک....

فرید-زهر مار.... کی اونجاست که داری اینجوری حرف میزنی؟؟؟

-من داداشم با فرهنگه.... متمدنه!!!! کاریمون نداره.... خودشم دور و ورش پر دوست دختره!

فرید-خرنشو ترنم.... خدافظ

-قربانت میبوسمت... بای....

آرمان و فرناز ابروهاشون رفته بود بالا.... یعنی انقدر عصبانی شده بود که یادش رفته بود تولد فرید و من به اون زنگ زدم... اخی تو عمرم با کسی اینطوری حرف نزده بودم... خیلی جلوی خودمو گرفته بودم که خندم نیاد!!!! فرناز اومد کنارم و یه تنه بهم زد-هوی ناقلا کی بود؟؟؟

آرمان-ترنم کی بود؟؟؟

-عشقمو دیگه.... میشناسینش که....

آرمان بلند شد و به سمتم اومد... اوه اوه اوضاع خیطه.... فاتحه مع الصلوات.... یه نگاه به آریا کردم با اخمای تو هم به کفشش خیره بود و لباسو میجوید....

-مگه متمدن نیستی؟؟؟

آرمان با حالت نیمه داد گفت-کی بود؟؟؟

-عشقم دیگه... فرید!!!!

آرمان با خنده لب زد: خیلی خری! و نشست... خیلی حال داد...

فرناز-بهبتره فرار کنی... چون... داداش من عشقته دیگه؟؟؟

شروع کردم به دویدن اونم دنبالم میومد

فرناز-وایسا بابا کاریت ندارم....

ایستادم... یکی زد تو سرم: خر!!!! آرمان در حد لالیگا تعجب کرده بود... قیافش جون تو خیلی باحال بود...

زیر لب گفتم-قیافه آریا باحال تر بود....

راه افتادیم سمت بقیه همه داشتن باهم حرف میزدند... آرمان نامحسوس داشت به یه چیزی نگاه میکرد... نگاهشو دنبال کردم که رسیدم به... شهیدی... استاد آنالیز... ابرو هام پرید بالا... به به... معشوقه داداشمونم پیدا شد... رفتم کنارش نشستم بطزی شو برداشتم و دهن گرفتم... بعله! اشتباه نکردم... این همون کسیه که دل اینو برده... و گرنه الان دارم زده بود که چرا بطریشو دهن گرفتم!!!!

-آرمان؟ آب میخوری؟؟؟

آرمان-هان؟؟؟ آهان... آره....

بعدم گرفت و شروع کرد به خوردن... نه این دیگه واقعا عقلشو از دست داده... یه نگاه به فرناز کردم... صبر کن... فرناز... نیما... جرئت... وای!!! چرا یادم رفته بود؟؟؟ رفتم و با فرناز نیمارو پیدا کردیم... کنار سه کله پوکش بود!!!! آریا اخماش بدجور تو هم بود و با دیدن من بدتر شد... وا؟!!

نیما-فرمایش؟

-تشریف بیارید جرئتتونو انجام بدید... گلشم خودم براتون چیدم!!!!

نیما-کسی یادش نیست... منم انجام نمیدم...

-یاد همه اوردم....

به ناچار اومد و گلو بهش دادم... نزدیک استاد جمشیدی -استاد هندسه تحلیلی- شد....

نیما-خانوم جمشیدی؟؟؟

به سمتش برگشت و صداشو صاف کرد-بله؟؟؟

گلو از پشتش آورد بیرون و برد به طرف جمشیدی:

-با من ازدواج میکنید؟؟؟

وای کل جمعیت ترکید!!! منم سرمو تو شونه فرناز قایم کردم و خندیدم... خندم با یادآوری چهره بنیامین وقتی مجبورش کردیم بره به آیناز جلوی شوهرش این حرفو بزنه شدت میگرفت... البته بماند که پدر بعد که فهمید طرح ماجرا کار من بوده چقدر دعواش کرد... اون موقع دوم راهنمایی بودم... صدای زنگ گوشیم دستمو به سمت جیب سوییشر تم کشوند... فرید پیام داده بود

"هعی... من اینجا تنها مانده ام... شماها رفتین مسافرت... بهراد اومده اینجا داره مسخره بازی درمیاره..."

پیام بعدیش سریع اومد "همین الان یکی زد تو سرم که چرا گفتم بهراد!!!"

دادم: دیوونه ها

فرید-گفت دیوونه خودتی: /

دادم-گیر دو تا خل افتادم تو این نت گند ...

فرید -خخخخ جوک بهرادو ببین:

"مناجات یک اصفهانی با خدا: خدایا شدس یه بار بوگوی یا ایها الذین آمنو پولی چیزی میخین نیمیخین... همش تهدید... همش استرس... همش قیری داغ... همش آتیشی جهنم... برو ببین شیطونا چه پیشنهادای میده... ببیین کارادا...!!!!"

دادم: خاک بر سر بی تعصبتون....

فرید-بهراد میگه تو تعصب داری کافیه...

دادم-حوصلتونو ندارم... خدا سعدی..

داد-خدافظ...

گوشیمو گذاشتم تو جیب سوییشر تم. نگاه آرمان دیگه محسوس شده بود... بهش تنه زدم...

آروم گفتم-من که سهله... همه فهمیدن معشوقه کیه!

بدون حرف نگاهشو روی پاهاش انداخت و اخماشو کشید تو هم... ماشا... به بار نشد این بشر بخنده!

-حالا قهر نکن قول میدم خودم برات برم خواستگاری!

یه نگاهی بهم کرد که تصمیم گرفتم کلا باهش حرف نزنم... رفتم کنار فرناز... اونام داشتن چرت میگفتن برا همین بی هدف شروع کردم به قدم زدن... گوشیم زنگ خورد... بهراد بود

-حرف تو که زدی!

بهراد-بابا تعصب...بابا غیرت...!

-بعله...بهراد خان چی فکر کردی؟!یه مشت بی تعصب مثل..

بهراد-بعد میگه من از ادبیات متنفرم...!تو باید عارف میشدی..!

-دندونات چطورن؟!!

بهراد-سلام میرسونن!تفاقا یکی دارم برات درست میکنم...میخوام صورتیش کنم!!!

-بهراد زنگ زدی چرت و پرت بگی؟!!

بهراد-ای کاش پیشم بودی...اونوقت یکی میزدم تو سرت...من نمیدونم این بهرادو کی تو دهننتون انداخت؟!!

-آرمان!

بهراد-بسیار خوب!یکی بزن تو سرش!

-با کمال میل!...وای اینجا کجاست؟!!

بهراد-خونه آقا شجاست!

-بهراد نمک نریز...من گم شدم...الو...الو...بهراد!

اه لعنتی قطع شد!آنتن هم رفت...وای خدایا...دم غروبی من میترسم!پنچ شش دقیقه نشستم همونجا که یهو یه جفت...نه نه چهار جفت کفش مردونه جلوم سبز شد...!یا ضامن آهواسرمو اوردم بالا و با آریا و دوستاش...یا همون چهار کله پوک مواجه شدم...هوف!

-خوب...بریم!

نیما-خیلی پررویی تو بخدا...!

نیشم شل شد-میدونم!

یهو گوشیم زنگ خورد...!اینجا آنتن نداشت که!!!میمردی زودتر وصل شی؟!!

بهراد-خر!

-خودتی...حیف که اینجا چهارتا کله پوک وایسادن...و براشون بدآموزی داره...و گرنه بهت میگفتم بهراد خان!!!

بهراد-زهر مار و بهراد...درد و بهراد ...

-اصن حالا که اینطور شد بهراد بهراد بهراد... تا چشات درآدا!

آریا اومد و گوشیه کش رفت -الو! آقای رابط! اینجا آنتن نداره... الان قطع میشه... به استاد حسینی بگو ما داریم میاریمش!!!

بعدم گوشیمو قطع کرد...

-خیلی خری!

یکی از ابروهاشو داد بالا-بله؟!!

-هیچی... الان فکر میکنه کی هستی!!!

آریا-آهان... دوست پسرتون نا راحت میشن ازین که بفهمن با یه پسر صحبت میکنید...؟! غیرتم خوب چیزیه والا...! برادره اخبار خواهرشو ازون میگیره...!

دهنمو باز کردم که چیزی بگم که نیما گفت: نمیخواه بهانه بیاری... راه بیوفت...!

میلاذ-چه خبر تونه بچه ها؟! اسیر گیر آوردین؟! بفرمایید خانوم حسینی...

-بازم به شما... گوشیمو لطف میکنین آقای آریان فر؟!!

گوشیمو انداخت توی بغلم... ایش... پسره عقده ای!!! راه افتادیم به سمت جمع تا رسیدیم مصباحی با لحن با مزه ای که معلوم بود داره حرص میخوره گفت: خانوم حسینی... به جان مادرم... بار دیگه گم بشین... جاتون میزارم...!!!
-بعله چشم...

راه افتادیم به سمت اتوبوس وسط راه آرمان پالتومو به سمتم گرفت البته بعد ازینکه خودشو بهم رسوند...!

آرمان-بگیر بپوش سرما میخوری...!

-زیر سویشرت تم بافت پوشیدم نمیخوام...

آرمان-بپوش! نمیگیری!!!

-تو ازین لحن دستوری چی نصیبت شده؟!!

با شیطنت ادامه دادم:

-شهیدی زنت نمیشه ها...!!!

یه چشم غره بهم رفت و من یادم اومد که نباید باهاش حرف میزدم...! سوار ماشین شدیم...

-فرناز... پیس... فرناز...

فرناز-چته چرا آروم حرف میزنی؟!

-کس دیگه ای نبود که این چهارکله پوک و فرستادین دنبال من؟!

فرناز-نترس به پاشون نیوفتادیم...!!وقتی بهراد به آرمان خبر داد...اونا به بهانه ولگردی رفتن و با تو برگشتن...امیای کی، کی، کجا، با کی؟؟؟

-نه!

فرناز-نیا...با پسرا بیشتر خوش میگذره!

-فرناز...این بازیها مال دوره راهنماییمونه!!خجالت بکش...حیا داشته باش!ما تو فامیل با پسرا این بازیو میکنیم؟!

فرناز-اووووو...همچین میگه فامیل...تو کل فامیل تنها پسر غریبه بنیامینه...بقیه همین سه کله پوک خودمون!!

با شنیدن ترکیب "سه کله پوک" زدم زیر خنده که باعث شد آرمان از خواب بپره...او با خشم به من نگاه کنه...!

-تقصیره فرنازه...به تو و فرید و بهراد گفت سه کله پوک...! "زدم تو سر فرناز" بی تربیت! آدم به بزرگترش توهین میکنه؟! این کلمه فقط مخصوص به منه!

فرناز-مادربزرگ! نه که تو از همه بزرگتری!

با یه نیش شل گفتم-هرچی باشه من حق عمه گری به گردنتون دارم...مگه نه آرمان...!?

به طرفش برگشتم...که دیدم با همون اخمش خوابش برده!!

-مارو باش...ارو دیوار کی یادگاری مینویسیم...!

فرناز-مامان بزرگ میای بازی یا نه...!?

-بیشتر از 6 نفر اومدن منم میام!

فرناز-قبوله!

رفت وسط اتوبوس و اعلام کرد...پسرام گفتن این بازی با دخترا خیلی حال میده...!چه با تجربه واقعا!! با وسط اومدن 10 نفر منم رفتم...

فرناز-عم...ام...هه...فاطی دفتر تو بده!

میلاذ-مگه دفتر آوردی؟!

-فرناز-این از من خرخون تره...اسم من بد در رفته!

-اولا که اشتباه نکن... تو خر خونی... من خیلی خون...!دوما من دفترمو خراب نمیکنم.

کس دیگه ای هم دفتر نداشت برای همین بهشون گفتم صبر کنن تا از کیف آرمان بردارم...قبلا هم گفته بودم که خوابش سبکه...برای همین خیلی بادقت کیفشو کش رفتم...کلاسور توشو دراوردم...و چندتا ورقه کندم...که خوردم به یک صفحه که با خط خوشی چیزی نوشته شده بود...به علت کمبود وقت گذاشتمش توی کیفم تا بعدا بخونمش...فرناز اسما رو نوشت به من که رسید گفتم:

-من ...با...اوم...با...با شاگرد عموم...تو پارک...اوم...شماره رد و بدل کردیم!!!

فرناز چشمش گرد شد:دروغ!

-به جان تو!

منظورم از شاگرد عمو...شاگرد بهراد بود که با کمال پروویی از من خواستگاری کرده بود...بعد از اونم بهراد اخراجش کرد!

آرمان-که اینطور!

با تعجب برگشتم

-الکیه...!ساختگیه...!فیلمی...!

با این حرفم همه یاد دیالوگ بهار توی دردسره‌های عظیم افتادن و زدن زیر خنده...بعد از اینکه فرناز از بقیه هم پرسید...موقعی که بقیه جمله هاشونو میگفتن من گوش میدادم اما حالا خوب گوش میدادم...فرناز شروع کرد به خوندن:

فرناز-میلاد:من با خواهرم تو خونه تنها بودیم...

-چقدر بد!

فریبرز:من با مامانم توی پارک بوووووووق!

-نوچ نوچ نوچ!

نیما:من با ترنم حسینی توی دانشگاه شماره رد و بدل کردیم!

-تو خیلی غلط کردی...آقا قبول نیست...کی اسم من و آورده بود؟!!

آریا-من!بی جنبه نباش لطفا!

-بله!

فرناز-خودم:من با شاگرد عموم تو خیابون سوت زدیم!

-مسخره بود...بعدی!

آریا:من با دختر عموم تو دبیرستان کتک کاری کردیم...!

-دختر بیچاره...زنده موند؟!!

یهو یه چیز سفت و گرد فرو رفت پشت قفسه سینم...برگشتم که دیدم آرمان با زانوش بوده...من چرا هر جا میشینم ابن پشت سر من؟!بعد از بازی قرار شد صندلی داغ بزاریم که هممون نگارو انتخاب کردیم...البته پیشنهادشو من دادم که بقیه هم استقبال کردن...شروع کردن به سوال پرسیدن و وسطاش به خوابگاه رسیدیم...هممون یک راست رفتیم غذا خوری...بعد از شام رفتیم بالا که یاد کلاسور آرمان افتادم کلاسورو دراوردم و صفحه مورد نظرو اوردم:

به دور دست ها خیره شده ام تا بیایی که این راه با تو به پایان میرسد...

آرمان حسینی 30/11

ابروهام پرید بالا...نه واقعا انگار قضیه جدیه...!باید یه فکری براش بکنیم!از دست رفت بچمون!گوشیم لرزید...درش اوردم آرمان پیام داده بود"کلاسور من دست تو؟!"

نیشم شل شد!دادم:آره!

"بی جا کردی تو...کی گفت بری سر کیف من؟!"

-به دور دست ها خیره شده ام تا بیایی...اه چه عاشقانه!

"همین الان میای اون کلاسورو به من تحویل میدی و به هیچ کسم هیچی نمیگی!"

-نمیدونم چرا هر وقت میخوام مثل یه دختر خوب به حرف برادر بزرگترم گوش کنم یه چیزی مانع میشه!آه!آرمان عزیزم!با عرض تاسف!ترانه الان همه چیو میدونه!

یه چند دقیقه خبری ازش نشد تا اینکه زنگ زد...خوب آماده...1...2...3..!

-جانم؟

آرمان-دختره احمق...تو چیکار کردی؟!به ترانه چی گفتی؟!!

-گفتم داداشمون عاشق شده...باید آستینامونو براش بزنیم بالا...البته تا وسطا چون خودش طرفو انتخاب کرده...!

آرمان-فقط دعا کن اینا رو نگفته باشی...چون...چون...

- دیدی؟ دیدی هیچ کاری نمیتونی بکنی؟ حالا هم نترس به کسی چیزی نگفتم ولی باید کامل برام تعریف کنی!!!
اصن آرمان میخوای شجره نامه دختره رو در بیارم؟!

آرمان- اگه میخوای بدونی فقط از اول کلاسور بخون... همین... خدافظا!

بعدم قطع کرد... با کنجکاوی شروع کردم به خوندن... ساعت دوازده شب بود و من هنوز داشتم میخوندم... تموم شد... یک بار توی ذهنم مرور کردم خوب ترم اولی که آرمان توی دانشگاه تدریس میکرد یه خانوم بهش برخورد میکنه و وسایلاشون میوفته رو هم... به خاطر عجله سریع وسایلاشونو جمع میکنن اما خیلی اتفاقی چند تا از برگه های اون خانومه میره قاطی وسایل آرمان... اونم میخونه و عاشق میشه... با یک نگاه و خوندن شعرهایی که شاعرش اون خانومه... جالبه... استاد آنالیزی که طبع شعر دارد... همیشه ازش فیلم ساخت!!! ازون دسته آدمایی نیستیم که بگم عشق چیز مزخرفیه... عشق مال فیلماست... نه نیست... ازون دسته آدمای نیستیم چون عشق رو با چشای خودم دیدم... حسش نکردم... تجربش نکردم... عاشق نشدم! ولی عشق پدر و مادرمو لمس کردم! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنمو منحرف کنم به سمت آرمان... خوب تنها کاری که میشه کرد اینه که به حرفش گوش داد... تجربه نشون داده اون عاقل تر از منه! خوب... اگه آرمان بره که من تنها میشم... کلا برنامه این سفر شب زنده داریه! هرشب یک و دو نصفه شب بلند میشیم و میریم پایین! توی حیاط خوابگاه آرمانو که دیدم رفتم پیشش...

- آرمان؟!

آرمان- بله؟!

- اگه تو بری... من با کی دعوا کنم؟!

خنده کوتاهی کرد... بابا این عشق چه معجزه ها که نمیکنه...

- کمکت میکنم اما به یه شرط...

جدی شد- چه شرطی؟!

- این که نه با من... نه با زنت... نه با هیچ بنی بشر دیگه ای بد اخلاق نباش باشه؟!

آرمان- حالا ببینم چی میشه...

- اع!

آرمان- قبوله!

- ببین عشق با آدما چیکار که نمیکنه... اووالا!

آرمان- ترنم ساکت...

برگشتم دیدم به سری از بچه ها پشت سرمون...

فرناز- خوب شد گفتین خواهر برادرین من که میشناسمتون شک کردم!

-فرناز درد...مرض...برو گمشوا!

فرناز- فهمیدیم فحش بلدی!

جمشیدی - خانوم حسینی!

من و فرناز باهم گفتیم بله؟

جمشیدی-میشه پیرسم کدومتون خواهر آقای حسینی میشه؟!

-بله...من هستم!

بعدم با غرور به فرناز نگاه کردم...منم دیوونما!

جمشیدی-ببین تو جای خواهر من...میخوام بدون مقدمه برم سر اصل مطلب!

این با دانشجوهایم همینطوره؟!خوش به حالشون!

-اتفاقا منم میخواستم باهاتون حرف بزنم...

جمشیدی-کار من مهم تره...ببین عشق که چیز بدی نیست هست؟!

با ابروهای بالا رفته گفتم-نه..

جمشیدی-میدونی...من با خانوم شهیدی خیلی جیک تو جیکم...

تا آخر خطو رفتم!

-برادر منم گیر کرده تو دام عشق دوست شما...

جمشیدی-مطمئنی رشتت فیزیکه؟!چرا انقدر ادبی حرف میزنی؟!

-اینو تو به فیلم شنیده بودم...

جمشیدی-پری هم برادر تو دوست داره!

با خوشحالی همو بغل کردیم و باهم گفتیم پس مبارکه!!!

به طرف آرمان رفتم و مشتت به بازوش زدم...

-دیدی دومادت کردم...

ارمان-جان من راست میگی؟!

-نه دارم دروغ میگویم دماغمو نگاه داره بزرگ میشه! قول دادی دیگه بد اخلاق نباشی دیگه؟!

آرمان-با جون و دل من غلط نکنم با تو بد باشم! من عاشق سرعتتم ترنم!

یهو چیزی یادم اومد و بادم خالی شد...

-ارمان... پدرو چیکار کنیم؟!

ارمان-کار خودته!

-کار من؟! فقط یه درصد فکرشو کن!

ارمان-همیشه دخترا با پدرا حرف میزنن دیگه... بعدشم تو نمیخواهی این کارو واسه داداش گلت انجام بدی؟!

-خیلی خوب! کاملا خر شدم!

نگاهش رفت سمت شهیدی... اه... چه فامیلی مزخرفی! اسمش چی بود؟! پریسا! اونم نگاهش کرد... بعله... منم که

خونه خراب کن! رفتم جلوی ارمان و چون قدم به صورتش نمیرسید دستامو جلوی صورت و چشماش عمود کردم! اخماش رفت تو هم و تا خواست چیزی بگه گفتم.

-هی اقاها همین دو دقیقه پیش قول دادیا...!

کلافه رفت روی نیمکت گوشه حیاط نشست منم رفتم و پیشش نشستم....

-آرمان... تو بری... من تنها میشم اره؟!

ارمان-نمیدونم...

-تو یا نمیگی نمیدونم... یا اگه میگی با طرفت رودروایی داری که بگی نه... خوب طوری نیس... پدر که هس...

خودمم خوب میدونستم که چرت محضه... پدر تو یه ماه 15 روزشو خونه باشه من باید کلامو بندازم هوا...!

-اسم بچتو چی میزاری؟

ارمان-اوووو... ما هنوز خواستگاری نرفتیم... تو به چیا فکر نکردی!

-میخوام عمه شم...

فرناز-عمه!

-زهر مار... خدایا همه برادرزاده هاشون ازشون کوچیکترن اونوقت من...

ارمان خندید و صدای گوشیش بلند شد... لرزش گوشیمو حس کردم... برش داشتم... بهراد بود... با یه شماره دیگه... یعنی خط دومش که فقط برای کار ازش استفاده میکرد!

“من با این فکر نخواییدم... ارمان و زدی؟!”

دادم- نه یادم رفت...

داد “خوب بزن”

-باشه...

ارمان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت باشه خداافظ...

تا اومد گوشیشو بیاره پایین زدم تو سرش! اونم بلافاصله همین کارو کرد...

-چرا زدی؟!

ارمان- بهراد گفت!

-مارو باش! اون اونجا نشسته داره به ریش ما میخنده!

فرناز- عمه... ترنم!

-چییه هی عمه... ترنم... عمه... ترنم!

فرناز- استاد شهیدی کارت داره...

رفتم پیش پریسا و دستمو دراز کردم... زن برادرمه دیگه... نیست؟!

-سلام!

با خوشرویی جوابمو داد و دستمو فشرد...

-من از الان بهتون بگما... من بهتون میگم پری!

پری- بگوا فکر کردم حالا میگی.. داداش...

خندیدم- چرا میخورین حرفتونو! قول میدم هفته دیگه پیام خواستگاری! البته اگه به پدر منه... منو نمیاره!

پری- مگه میشه؟! تو خواهر دومادیا!

-نترس! خواهرم هست... منو نمیارن اگه بیارن مجلستونو بهم میریزم! راستی... اسم بچتونو چی میزارین؟!

سرخ شد... الهی! چه عروس با حیایی!

-خوب بابا! حالا چی میخواستی بگی!؟

پری -میخواستم شخصیت برادرتو از رو تو بخونم!

اومدم بدجنسی کنم و نگم که من با ارمان 180 درجه فرق دارم...اما دلم نیومد!

-بدجور اشتباه کردی!

پری -چرا!؟

-چون ارمان اخلاقیاتش اصلا به من نرفته!

پری -منظورت اینه که تو به اون نرفتی دیگه!؟

-آره...یه همچین چی...

با صدای گوشیم حرفمو خوردم...بازم بهراد بود!

-چند دفعه زنگ میزنی بهراد!؟ پول گوشیتو کی میخواد بده آخه احمق!؟

بهراد -احمق عمته...نه نه...یعنی خالته...اه! بمیری که عمت خواهرمه و خاله هم نداری!!!

-طوری نیس که...بگو عموته!!!

بهراد -هوی به برادرمنظورت از عمو من بودم یا بهمن!؟

-عمو بهمن نه...تو!

بهراد -بعله دیگه...منم بودم از پدرشوهرم دفاع میکردم...آخ! یادم نبود...بنیامین ترکت کرده!

-بهراد برا چی زنگ زدی!؟

بهراد -اوووم...نمیدونم...فکر کنم قصدم مزاحمت بوده!

-پس خدافظ!

بهراد -نه فرید گفت ارمان میخواد زن بگیره! چه خبره؟ بهرام میدونه!؟

-اولا که من خبرگزاری تو نیستم بهراد! دوما بابای من سن پدرتو داره! احوالت بکش! سومن خدافظ!

امشب شب عروسی ارمانه...و خودش منو مجبور کرده که پیام دانشگاه! نمیفهمه من هزارتا کار دارم!

-خانوم حسینی حواستون کجاست!؟

-همین جاست جان شما!

بچه ها خندیدن و اونم منو بیرون کرد...عجبا...من که چیزی نگفتم!!!منم از فرصت استفاده کردم و رفتم به سمت آرایشگاه...ساعت دوازده ظهر بود و من به سمت آرایشگاهی که پری اونجا بود در حال حرکت بودم...تو این دوماه خیلی باهم صمیمی شدیم...انقدر حول بودن که پدر فهمید و زودتر قرار عقدشون و گذاشت...امشبیم که عروسیشونه...فرناز خانوم زودتر با فرید جیم شد...نامرد منم صدا نکرد!!!رفتم داخل و سراغ پری رو گرفتم...و رفتم پیشش...

-سلام...

پری-کجا بودی تو؟!

-از شوهرت بپرس!بمیره ایشا...داغت به دلش بمونه!

پری-گاز بگیر زبونتو...بگیر بشین تا درست کن!

-من چمه؟

پری-بشین بهت میگم نا سلامتی تو همراه عروسیا!

-تو خودت خواهر داریا!

پری-زنگ زد گفت دیر میرسه!بشین.

نشستم و اونام کارشونو شروع کردن...خیلی حس بدی بود که یکی صورتمو درست میکرد و یکی موهامو!!

-پری میگم چقدر ارمانو دوست داری؟!

پری-خیلی...

-کاملا مشخصه!عروسی آرمین که من بدنیا نیومده بودم!ولی سر عروسی ترانه پدر انقدر سخت گیری کرد!

پری-حسود!

آرایشگر-عروس خانوم آقا داماد براتون نهار آوردن...گفتنم ترجیحا خودتون برید بگیرید...

-بیخود گفته!

قبل ازینکه کسی جلومو بگیره شالی روی سرم انداختم و فتم دم در...درو که باز کردم ارمان اومد چیزی بگه که با دیدن من اخماش رفت توهم...

-آره تو قول دادی...و بهش عملم کردی!بده من نهاروا!

ارمان- خوب فکر کردم پریسا... بگیر...

- خدافظ... درضمن دیگه هم مزاحم نشو!

درو بستم و بهش تکیه دادم... امروز میخوام باهمه دعوا کنم و خودم خیلی خوب دلیلشو میدونم... دلیلش رفتن ارمان و این که از فردا هیچ کس نیست که باهاش دعوا کنم... ارمان درسته نقش پررنگی نداشت توی خونه... اما هرچی نبود یه دلگرمی بود... نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو... وقتی کارمون تموم شد لباس دامن دار بادمجونیمو با یک ساپورت پوشیدم و مانتو و شلوارم روش... بعد از گرفتن عکساشون به سمت تالار رفتیم تا رسیدیم مثل این بچه ها دست و جیغ و کل کشیدن!!! آخ قیافه باران چقدر حرصیه... با خشم به پریسا نگاه میکرد... آرمان با چشمش پیدام کرد... به بنیامین اشاره کرد... منم برای حرص دادنش شونه ای بالا انداختم... یکی از پشت سر صدام زد...

- خانوم!؟

برگشتم به سمتش :جانم!؟

دختره- من.. من خواهر عروسم!

- خوب منم خواهر دومادم... هان... نه یعنی بفرما تو پروانه جون...

یعنی خاک بر سرم که هر جا میرم گند میزنم!

- چه خبر از دانشگاه؟

پروانه- هیچی! استادای عقده ای!

- دقت کردی برادر من و خواهر خودت استاد دانشگاهن!؟

پروانه- بله دقیقا!

دیگه چیزی نگفتم و بردمش تو اتاق پرو... لباسمونو عوض کردیم و رفتیم بیرون... ارمان رفته بود دم در و منم

نشستم کنار پری...

پری- اع جای عش...

- نه جون من بگو! من نمیدونم تو عاشق چی این شدی!؟

پری- عاشقشم... خیلیم دوسش دارم.. تا چشات دراد!!!

- بین من ازون خواهر شوهرام ها...

پری- وای خدای من... نگو که بدجور ترسیدم! تو فعلا بنیامین و دریاب...

امشب مهمونی مختلط بود... مختلط اما بیشتریا پوشیده بودن... مثلا خود من ساقم که پامو کاملا پوشونده بود و دستمال سرم هم گردن و بیشتر موهامو پوشونده بود... منتها فقط عروس باز بود دیگه! یعنی من عاشق اینام با این طرز عروسی گرفتنشون! اقا یا رومی روم یا زنگی زنگ! این چه طرزشه آخه؟! با گردوندن و سرم بنامین و دیدم و یه دهن کجی براش کردم... بعد از لو دادنش زن عمو و عمو زیاد باور نکردن! بلند شدم و رفتم پیش نگار و المیرا... پررویی کرده و دعوتشون کرده بودم! با فرناز کنار هم ایستاده بودن...

فرناز- اوه! ترنم اومدی!؟

با استرس پشت سرمو نگاه میکرد... خواستم برگردم... که نگار نداشت...

نگار- ام... ببین ترنم... خوب... من...

صدایی از پشت سرم گفت- اشکالی داره؟! من به عنوان همراه اومدم!

صدای نیما بود؟! صدای نیما بود!!!

به سمتش برگشتم اما دهانم باز موند... چهار کله پوک بودن!

- تو به عنوان همراه اومدی! این سه تا چیکارن!؟

آریا سرشو جلو آورد- تو اینجا چیکاره ای!؟

نگار- اع! بچه ها ایشون صاحب مجلسن!

ابروهای چهارتاشون پرید بالا!

بهزاد- یعنی عروسه!؟

- نه خیر خواهر دومادم!

نیما- نگار میشه بگی اینجا چه خبره!؟

- آقایون بی دعوت اومدن عروسی استادشون! ازین واضح تر نیست!!!

بعدم یه پوز خندنشست روی لبم... آخیش! دلم حال اومد! قشنگ وا رفتن... وای! آرمان داره میاد سمت ما!

آرمان- خیلی خوش اومدین آقایون!

و تا برگشتن آرمان اخماش رفت تو هم... و بدجوری بهم نگاه کرد... منم مظلوم بهش نگاه کردم...

آرمان- ترنم میای یه لحظه!؟

- نه! آرمان با حرص گفت- چرا!؟

-چون از جونم سیر نشدم!

چهار کله پوک خیلی خودشونو کنترل کردن... که نزنن زیر خنده! آرمانم از ساعدم گرفت و کشوندم تو اتاقک.

-چیہ؟!

آرمان-با اجازه کی این چهارتا رو دعوت کردی؟!

حرصم در اومد و ناراحتیمو توی صدام خالی کردم: من برای کارام به اجازه تو نیاز ندارم! اونارم من دعوت

نکردم... خودشون اومدن!

رفتم بیرون این چهار کله پوکو پیدا کردم...

-بیرون!

نیما-چی؟!

-باید براتون هجی کنم؟! بی...رون! با هر چهارتا تونم!

بعدم رفتم و سر میز ترانه و مامان مهری نشستم...

ترانه-کی بودن؟!

-چهار تا کله پوک! لطفا دربارشون دیگه حرف نزن... "تاکید کردم" لطفا!

ترلان-خاله؟!

-جانم خاله؟ وای خدا! دندوناشو! ارتودنسیاشو!

ترلان-مامان! دیدی گفتم مسخرم میکنه؟! در ضمن ارتودنسی نیست! پلاکه!

-چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که خدادادی نیست هان ترانه؟

وقتی ترانه نگاهش مثل آرمان میشه... معمولاً بنده ترجیح میدم چیزی نگم! اخماش تو همه و یعنی اگه همین

الان حرفتو ماس مالی نکنی خودتو تبدیل به ارتودنسی میکنم!

-نه.. یعنی خیلیم خوشگله... اصن کی گفته زشت شدی؟!

ترلان-شما

-اع بچه چرا حرف میزاری تو دهن من؟!

بهراد از پشت سرم گفت-خلش کردی بچه رو!

-بود!

ترانه- ترنم!

-خیلی خوب نبود خوبه؟!

ترانه- کادو تو بده دارن جمع میکنن...

-کادو؟! مگه کادوی من دست تو نیست؟ من کادو با خودم نیوردم!

ترانه- یعنی چی؟!

بلند شدم و فرنازو پیدا کردم... اونم کادومو نیورده بود! ای خدا! حالا چی کار کنم؟!

به وضعیتم نگاه نکردم و فقط مانتومو بدون بستن دکمه هاش پوشیدم... فرناز با ماشین من اومده بود و سوییچو بهم داده بود از در پشتی تالار بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم ولی هرچی استارت زدم روشن نشد... یعنی قسم میخورم اگه کار اون چهارتا باشه میکشمشون! سرمو بالا اوردم و با چهارتا صورت که بهم نیشخند میزدن مواجه شدم... قفل فرمون ماشین رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم... به سمتشون رفتم...

-کار کدومتون بود که این بلا رو سر ماشین من آوردین؟!

آریا- من...

قفل فرمون رو به بازوش گیر دادم و به سمت جلو هلش دادم.

آریا- چیکار میکنی روانی؟!

-روانی عمته... راه بیوفت سوار ماشینتون شو و منو ببر به خونمون.

آریا- زورگوی بی خاصیت... بزار سوییچو بگیرم

سوییچ رو از نیما گرفت و سوار ماشین شد... آدرسو پرسید و مثل مورچه رانندگی کرد. اعصابم خورد شد و یهویی ترمز دستی رو کشیدم...

آریا- نه خیر! تو یا واقعا امشب روانی شدی! یا میخوای مارو به کشتن بدی!

-آره روانی شدم! چون الان باید با کادوم تو عروسی برادرم باشم اما به خاطر شیرین کاریتون الان با تو توی این ماشینم پیاده شو!

انقدر لحنم جدی بود که سریع پیاده شد و منم بلافاصله از روی صندلی کمکی پریدم رو صندلی راننده و گازشو گرفتم. اکه یهو یادم اومد این کله پوک سوار نشده! پوفی کشیدم و ترمز کردم. سوار شد و گفت

اریا-حقته بزئم...لا الله الی الله!

جوابشو ندادم و دوباره گاز دادنو از سر گرفتم جلوی خونه ترمز زدم و رفتم توی خونه و کادومو که یه زنجیر و پلاک خیلی شیک بود رو برداشتم...و دوباره پریدم تو ماشین...برای اولین بار از حیاطمون بدم اومد که چرا انقدر طولانیه!

اریا-یه وقت تعارف نزن بیام تو ها!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم اخه وسط عروسی برادرم وقتشه که تو رو بیارم خونمون؟!عجبا!یکم که گذشت گفتم:

-دوستت آهنگ نداره؟

زد زیر خنده!

بهش نگاه کردم-چرا میخندی!؟

اریا-از عصبانیت داری میتو کی آهنگ میخوای چیکار؟

-داره یا نداره!؟

دوباره زد زیر خنده و بین خنده هاش بریده بریده گفت:جی...گر...جی...گر...

-جیگر؟!خجالت نکشیا بگو...

اریا-چه خودشم دست بالا میگیره...جیگر کلاه قرمزو گفتم!

با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره زد زیر خنده..

-تو کلاه قرمزی میبینی با این سنت!؟

اریاخندشو جمع کرد-هان...!امگه چیه...!اصن به تو چه!؟

شونه ای بالا انداختم و ظبطو روشن کردم...ازین اقا بخاری بلند نمیشه!آهنگ ملایمی توی ماشین پیچید و اریا دوباره زد زیر خنده!

-وای...چه خوش خندم هست...دیگه براچی میخندی!؟

اریا-هیچی این یکیو ندونی بهتره...اصن بدون...نیما عاشق این آهنگه...چون نگار عاشق این آهنگه و نیما عاشق نگاره...

خیلی جدی گفتم-عاشق شدن خنده داره!؟

اریا-بہت نمیخوره عاشق باشی...

-نیستم...ولی عشق رو ہم چیز مسخره ای نمیدونم...

اریا-شایدم فرید و بہراد عاشقتن ہان!؟

-برای این کہ حرصت دراد...اره دوتاییشون عاشق من!

اریا-برای چی با این کار باید حرص من دربیاد!؟

ضایع شدن بدتر ازین!؟!!وقتی رسیدیم بدون نگاه کردن بہش گفتم:کار امشب تو تلافی میکنم...سویچو روی ماشین گذاشتم و بہ سمت تالار دویدم...رفتم داخل و مانتو رو دراوردم...تا جایی کہ میشد طولش داده بودن تا من برسم...موقع اعلام کادوی خودم رفتم و گردنبنده و گردن پری انداختم...بہ گردن ظریفش میومدم...بقیہ مراسم عادی گذشت و موقع خداحافظی شد...وای کہ این پری چقدر تو بغل مامان باباش گریہ کرد!قندہار کہ نداری بری!!!ارمانم دست پدر مادر پریو پدر خودمونو بوسید و پری رو از پدرش تحویل گرفت!بعد از عروس کشون جلوی خونشون نئونستم جلوی خودمو بگیرم...من واقعا داشتم تنها میشدم؟!بی مقدمہ ارمانو بغل کردم و اروم و بی صدا اشک ریختم...ارمانم بی ہیچ حرفی منو توی اغوشش فشرد...بعد از مدتی از خودش جدام کرد و بہ دوتا شخصتش اشکامو پاک کرد

ارمان-داری گریہ میکنی ترنم؟!بابا بادمجون ہم افت ندارہ من ہرجا برم بازم ہمیش خونہ شمام...

-دیر بہ دیر سر نزنیہ باشہ!؟

ارمان لبخندی زد-باشہ...

پری-بسہ ترنم ارمان شوہر منہ ہا...

اداشو در اوردم-شوہر منہ ہا...برو بابا!

پدر با ہمون مہمون ہمیشگی ابروہاش صدام زد-ترنم بیا بریم...خوابت نمیاد تو!؟

ازشون خداحافظی کردیم و بہ سمت خونہ براہ افتادیم...

روز بعد دم غروب نشسته بودمو داشتم اہنگای لب تاپمو زیر و رو میکردم...با رسیدن بہ اہنگ اشوان دست از کار کشیدم...

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم

دلہرہ دارمو از خودم بیخودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست
رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست
انگاری قسمته فاصله از همو هر جا میری برو ول نکن دستمو
نذار باور کنم رفتنت حقمه نذار دور شم از خدا از خودم از همه
دستمو ول نکن که زمین میخورم
تو بری از همه آدما میبرم
تو خودت خوب میدونی که آرامشی
باید با من بمونی با هر خواهشی
انگاری قسمته فاصله از همو
هر جا میری برو ول نکن دستمو
نذار باور کنم رفتنت حقمه
نذار دور شم از خدا از خودم از همه
تو که دل بردیو رفتی من که افسرده و خستم
من که واسه کنارت بودن رو همه چشمایه خیسمو بستم
رفتو تنها شدم تو شبا با خودم دلهره دارمو از خودم بیخودم
اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست
تورو دیدم انگار دلم لرزیدو واسه اولین بار از ته دل خندیدو
با خودم گفتم دیگه تنهاییا تمومه با خودم گفتم آره خدایه من همونه
همون دیوونه که حالمو عوض کرد همون که واسه من وجود اون تولده
نمیدونم چرا از وقتی فهمید دوشش دارم عوض شده
دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیست
واست مهم نیست میشن چشم به یادت خیس
دیگه انگار واقعا به حالو روز من حواست نیست , حواست نیست...

داشتم با صدای بلند میخوندم که یهو یکی از پشت چشمامو گرفت... جیغ بنفشی کشیدم و از جام پریدم...

ارمان- پس تنها شدی...

بعد با پری زدن زیر خنده...

- شماها اینجا چیکار میکنین... تازه از دست این ارمان راحت شده بودم...

ارمان- پس عمه من بود داشت اهنگ تنها شدم میخوند...

- مسخره ها... وقتی میانین یه اهنی... اوهونی... مثل بلا نسبت گاو سرتونو انداختین پایین و اومدین تو!!!

پری- اچه اگه میگفتیم که نمیفهمیدیم تو تنها شدی!

- گمشو ببینم!

ارمان- ترنم! با عشق من درست صحبت کن!

- او مای گاد...!!! عشق من...!

پری- خیلی حسودی!

- اره نمیدونی که!!! دارم از حسودی میمیریم!!!

ارمان- خواهیم دید ترنم خانوم!!!

بعدم کلی باهم خندیدیم و خوش گذروندیم... به جان خودم ارمان کلا 180 درجه برگشته...

- ارمان کاش زودتر شوهرت داده بودیم ها...

پری زد زیر خنده... وا چرا داره میخنده...؟!

ارمان- به زودی باید برای ترنم بریم خواستگاری!

تافهمیدم چی گفتم زدم زیر خنده... الان اگه قبل از ازدواجش اینو گفته بودم سرمو با گیوتن زده بود...!

امروز قراره تلافیه شب عروسی رو در بیارم... اریا امروز داشت به دوستش id تلگرامشو میداد و منم فکری به ذهنم رسید! ای دیشو حفظ کردم به یکی از اشناهامون که کامپیوتر و نرم افزار خونده بود دادم تا هکش کنه! به سختی و به هزار دردسر... شماره یکی از دوست دخترای بنیامینو گیر اوردمو با ای دی اریا باهاش حرف زدم... بهش پیشنهاد ازدواجم دادم... بعدم توی سلف دانشگاه باهاش قرار گذاشتم فردا...

با هیجان کامل خودمو به دانشگاه رسوندم...ارمان دو هفته مرخصی گرفته بود...برای ماه غسل رفته بودن کیش...بعد از کلاس اول بچه هایی که تقریبا همه کلاسامون باهم بود و به بهانه ای دعوت کردم سلف دانشگاه...اریا اومد داخل تقریبا همه هم اومده بودن...دختره که زودتر از همه ما به سلف اومده بود دوید به سمت اریا و گفت

-عشقم! این همه جا... چرا اینجا قرار گذاشتی!؟

همه بچه ها با تعجب بهش خیره شدن...اریا اصلا اهل این چیزا نبود...من و فرناز که داشتیم خفه میشدیم از خنده!من با تاسف گفتم

-وای!ببین جامعه به چه روز افتاده...واقعا خجالت اوره...اقای اریان فراحد اقل تو دانشگاه قرار نمیداشتین!

فرناز اخر نتونست خودشو کنترل کنه و به سمت دستشویی دوید!

اریا-خانم!من شمارونمیشناسم...!

دختره-عشقم تو دیروز توی تل حتی به من پیشنهاد ازدواج دادی!

اریا-ای بابا...ولم کن سیریش!

دختره-وای!اریا جان!گوشیش رو برداشت و مکالمات دیروزمون رو به همه نشون داد...

بچه ها میخندیدن و لابه لای خنده هاشون میگفتن:اریا خان!شما هم اره!؟

-همین ها هستن که جامعه رو به این روز کشوندن!

اریا داغ کرده بود...و هر لحظه امکان انفجارش وجود داشت!

فرناز که تازه از دستشویی برگشته بود و حسابی اونجا خندیده بود گفت-دوستان بریم دیگه...کلاس شروع میشه الان!

-همه که نریم...کاریمون نداره...بشینید.

رو به دختره گفتم-بشین فرزانه جان...

اریا-صبر کن ببینم...تو از کجا اسمشو میدونی!؟

-هان!؟م...خوب...چیزه...

اریا-که اینطور...

فرناز زیر گوشم زمزمه کرد-بد شد!

فرید- خوب سوالی نیست...؟! بسیار خوب... خانوم حسینی آماده اید کنفرانس درسای 1 و 2 رو؟! طبق برنامه امروز نوبت شماست... و بعدتون خانوم افروز....

بدبخت شدم رفت...! آخه من گفتم ارمان نمیداد کلاسش رو هواست دیگه... به فرناز تنه زدم که بره... همون موقع دستمو خوند...

کامران فرید- خانوم ترنم حسینی!

همه نگاهها به سمت من برگشت و قیافه درموندم همه رو به خنده انداخت... آخه این درس سختو من چیزی هم یادم نمیداد...

-استاد بنده... یعنی یه دوره دیگه لازم دارم میشه...

کامران فرید- بسیار خوب! بعد از خانوم افروز آماده باشید!

-چشم

سریع گوشیمو دراوردمو به ارمان پیام دادم: "نمیتونستی بگی یکیو جای خودت میفرستی که من بشینم بخونم و ضایع نشم؟! همین الان بهش پیام میدی و میگی که کنسل کنه کنفرانسمو و گرنه جریان عشق و عاشقیو غیره رو تو دانشگاه پخش میکنم!!!"

یه شکلک خبیث برام فرستاد و نوشت "حالا اینم شیرینی عروسیم!!!"

و بلافاصله گوشی استاد زنگ خورد... زیر لب گفت "مگه من خاموشت نکرده بودم لعنتی" و تماسو رد کرد...

-استاد جواب بدین

فرید- بنده وقت دانشجویهارو برای موضوع شخصی نمیزارم خانوم!

-استاد یه وقت کار واجبی دارن باهاتون... تازه بچه ها مشکلی ندارن... بچه ها مشکلی دارین؟!!

با پاسخ نه همه کمی نرم شد و با نگاه مشکوکش به من تماس دوم ارمانو جواب داد... نفس راحتی کشیدم... هوف! با کمی پیچ تماسو قطع کرد... وقتی کنفرانس افروز تموم شد خواستم بلند شم که گفت:

فرید- وقت نداریم... از شما بمونه واسه جلسه بعد!

-چشم! ولی من الانم آمادما....

یه جوروی به من و گوشیش نگاه کرد که فهمیدم دقیقا خر خودمم!! به فرناز نگاه کردم با دهن باز و چشمای گشاد به من خیره شده بود... وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت

فرناز- چه شانس خرکی داری تو!!!

-شانس کیلو چنده؟! به ارمان گفتم بهش بگه...!

فرناز-هاااان! میگم تو ازین شانس نداشتی!

کلاس که تموم شد استاد گفت که بمونم... ایستاده بودم و داشتم بهش نگاه میکردم... کوچکتین توجهی بهم نداشت! با خونسردی تمام داشت وسایلشو جمع میکرد....

-استاد بنده کار دارما!

با نیشخندی آورد بالا- این تنبیهتون که دیگه واسه من پارتنی بازی نکنید... کنفرانس جلسه بعد یادتون نره خانوم ترنم حسینی خواهر کوچیکتره آقای ارمان حسینی!

کارد میزدی خونم در نمیومد! جلوی چشمای پر از حرصم از کلاس بیرون رفت... پسره... مگه من وقتمو از سر راه اوردم؟! برای خالی کردن حرصم با کفشام محکم به زمین کوبیدمو رفتم پیش فرناز و فرید...

فرناز-چیکارت داشت!؟

-میخواست کنفرانس جلسه بعدو یادآوری کنه...

فرناز-خوب درس میدادا...

خواستم جوابشو بدم که چهارکله پوک از جلوم رد شدن و اریا با لبخند خبیثی بهم نگاه کرد!!! نقشه کشیده دیگه! شکی توش نیست!

وارد کلاس بعدی که شدیم همه شروع کردن به تبریک گفتن!

-بخشید اینجا چه خبره!؟

اریا-ازدواجتونو تبریک میگیم دیگه... اقا فرید و اینا... البته اگه ازدواج باشه!!! بیشتر شبیه دوستی میمونه!

نقشت اینه؟! بچه کوچولوی من! دستامو که زیر پالتوم بود بهم نزدیک کردم انگشتی که خیلی شبیه حلقه بود رو از دست راستم به دست چپ منتقل کردم... دستمو اوردم بیرون و طوری که معلوم باشه روی هوا تکون دادمش...

-بعله دیگه... چه میشه کرد... قسمت هر کسیه دیگه...!! اتفاقا فرید جان توی دانشکده پزشکی همینجا درس میخونه...

اریا سعی داشت تعجبشو پنهون کنه-اع؟! چه عالی! خوب بهشون بگید بیان ماهم زیارتشون کنیم...!

-چشم حتما!

از قضا استاد ما نیومده بود و فرید هم کلاس نداشت! خودمو به دانشکده پزشکی رسوندم و فریدو پیدا کردم... جریانو براش تعریف کردم و وقتی شرطشو شنیدم داشتم شاخ در میوردم!

-باشه قبوله... فقط زود باش... نه نه وایسا حلقه رو چکار کنیم!؟

از یکی از دوستاش قرض گرفت و به سمت دانشکده ما براه افتادیم... دستامونو تو هم قفل کردیم و وارد شدیم....

-معرفی میکنم فرید جان... همسر عزیز من!

اریا از تعجب چشاش گرد شده بود و رنگ نگاهش بوی مبهمی میداد! رفتم کنارش و زیر گوشش زمزمه کردم

-میخواستی تلافی کنی چون فکر میکردی انکار میکنم؟ انه اقا! ما یک ماهی هست که عقد کردیم و چند روز دیگم عروسیمون! "دست چپمو اوردم بالا و با شصتم انگشتر و جابه جا کردم" میبینی!؟

لب گزید و به کفشاش خیره شد... اخی... دلم سوخت... بدجوری بین خودم و خودش ضایع شد!

فرید-من برم دیگه... ترنم جان ما یه قراری داشتیم درسته!؟

-اهان بله بله! ببخشید دوستان...

تو راه دانشکده پزشکی بودیم که بهش گفتم

-فرید!؟ اگه الان بزخم زیرش و نیام...

سریع به سمتم برگشت-چی گفتی!؟

-هیچی هیچی! بریم! دیر نشه!

حقا که از خون پدر و ارمانه والا! به چند تا دختر جوون اشاره کرد و گفت که ایناز خانومشون اون وسطیس! از کنارشون رد شدیم قشنگ... باهم دل و قلوه رد و بدل کردیم... میتونستم نگاه سنگین اون دختر و روی خودم حس کنم!

بعد از تعطیلات عید حس که نه... مطمئن شدم که یه جور وابستگی خاص نسبت به دانشگاه پیدا کردم... شایدم یه چیزی توی دانشگاه... نه! فقط دانسته های اضافه اس که جذابیت دانشگاهو بیشتر کرده! همین! او حالا که اوایل اردیبهشته من متوجه یه سری تغییراتی توی رفتارای فرناز احساس میکنم... و شروعش از زمانی بود که ارمان به کلاس برگشت! شونه ای بالا انداختم و سعی کردم بفهمم چرا این سه تا دوستانم گفتن که میخوان باهم برن سر کلاس! او تعجب میکنم وقتی صدایی از توی کلاس نمیدانکنه... نکنه استاد اومده!؟ درو باز کردم و رفتم داخل... یهویی همه یه بادکنکی رو ترکوندن... اروم اروم رفتم داخل و نوشته دست خط فرناز و روی تابلو خوندم "

HAPPY BIRTHDAY TO YOU

- birthday تولد!؟ اوای امروز هفته!

فرناز اومد و بغلم کرد-تو ادت مبارک عزیز!

-فرناز من برای ارمان چیزی نخریدم!

فرناز-ولمون کن بابا...اون نره غول که کادو نمیخواد!

زدم توی سرش-اگه پری بفهمه!

فرناز-اوه اوه!ولی نگران نباش من به جات گرفتم!

بغلس کردم-وای فرناز عاشقتم!

المیرا-بسه بابا!بروی هرچی دانشجوئه بردین شما دوتا!

دهنمو کج کردم-تو خوبی!

بهروز-میشه دعوای خونوادگیتونو بزارید واسه بعد؟!استاد اومدن و دارن شمارو نگاه میکنن!

برگشتم و....با دیدن کسی که پشت سرم بود نزدیک بود جیغم در بیاد!الان ارمان باید اینجا باشه خدای من!

کامران فرید-میخوایید بشینید....؟!قصه دارم درسو شروع کنم!

-ارمان لوس نشو بگو دیگه!

ارمان-کچلم کردی نمیگم!

-پری!؟

ارمان-صد دفعه گفتم نگو پری!

-توبگوواکی به حرفای تو گوش میکنه!؟

پری از اشپزخونه بیرون اومد-دعوای شما دوتا تمومی نداره نه!؟

-نوچ

پری-هووووفا!چیکارم داشتی!؟

-دو تا مورد!اول اینکه دیگه نمیخوام وقتایی که پدر نیست شما بیاین اینجا و پیش من بمونین...احساس پیرزنای

بیوه بهم دست میده که بچه هاش میان کنارش که تنها نباشه!دوم اینکه به این اقا بالا سرت بگو به من بگه که

چرا ازین به بعد قراره کامران فرید جاش بیاد سر کلاس ما!...

پری-ببین ترنم... اینجا خونه بزرگیه... اگه نمیخواهی ما بیایم پیشت خوب تو بیا خونه ما...

-ببین پری... من اینجا نمیتورسم! نمیخواهم سربار کسی باشم! نیازیم به گفتن نداره که بودن یا نبودن پدر اینجا هیچ فرقی نمیکنه!

ارمان-غیبت نکن!

-هووووف! پری! مورد دوم چی؟!!

پری-ام... خوب میخواد بیاد سر کلاس شما... چون... چون...

ارمان-چون به یکی از دخترای اونجا علاقه مند شده!

-پسره پررو... اصلا ازش خوشم نمیاد... تو هم همینجوری قبول کردی؟!!

ارمان-نه خیر فکر کردی اونیه که توی عید منو کچل کرده بود کی بود؟!!

-خوب اینو که فهمیدم... در مورد اولیم با عرض معذرت اگه دیگه اومدین اینجا درو روتون باز نمیکنم!

ارمان کلیدی رو از جیبش در آورد و خبیث گفت-باز نکن! خودمون میایم تو!

چشمامو تو حدقه چرخوندم...

امروز روز اخر دانشگاه البته برای این ترم... آخرین امتحانمونو دادیم و حالا داریم شیر کاکائو میخوریم!!!

-بچه ها چه برنامه ای دارین؟!!

فرناز-کامران...

-او هوع! خانوم فرناز خانوم! کاری نکن برم زودتر ازش خواستگاری کنما...!!!

فرناز با خشم به طرفم برگشت-تو غلط میکنی چشم سغیدا!

نگار-بابا این یه رگه تو همه حسینی ها! رو نمیکنن! او گرنه همشون ترسناکن! ولی ترنم تو چرا نیستی؟!!

-لابد من حسینی نیسم! عجب!!

المیرا-بچه ها برا من خواستگار اومده!

-تمام! فاتحه! نگار ترشیدیم رفت! حالا کی هست این مرد بدبخت؟!!

المیرا-پسر خالم... وای انگار دارم خواب میبینم...

-خوب به خواب دیدنت ادامه بده!

نگار-اونوروا!

به طرفی که گفته بود برگشتم و چشام تو دو تا چشم مشکی قفل شد...هرکس دیگه ای بود الان اخم میکردم
اما...نمیتونستم حتی پلک بزنم...ایه لحظه یادم اومد که روز اخره...اما من هنوز ترم دو بودم!هنوز مونده بود....

با شتاب و سایلمو برداشتم و تو ایینه ماشین مقنمو درست کردم...هووووفا!دوباره دیر رسیدم!کیفم به ساعد دستم
اویزون بود و کتابام رو هم بغل گرفته بودم...همین جور که سعی در درست کردن سر و وضعم داشتم...فکر کردم
دبیر جدید کی میتونه باشه؟!از در داخل رفتم و خودمو انداختم رو میز...

-خانم شجاعی معذرت میخوام ببخشید...ترافیک بود...بزارید برم قول میدم...

حرفمو قطع کرد-بروا!

با شتاب به سمت کلاس راه افتادم درو باز کردم...

-خجالت بکشید...من یه ربع دیر کنم وضع کلاس باید این باشه؟!خیلی خوب...پس حتما سوالاتونو حل
کردین...سامانتا سوال اول...

اومد پای تابلو خلاصه رو نوشت اما بلد نبود حل کنه

-سامانتا؟!تو چرا؟!نخوندی!؟

سامانتا-چرا...خوندم ولی خیلی سخت بود!

-حیف!امروز قرار بود صندلی داغ داشته باشیم...ولی دیگه نداریم...

به اعتراضاتشون توجهی نکردم-یه بار بیشتر توضیح نمیدم...

سوالو توضیح دادم-حالا چرا لامپ کم نوره!؟

همه با هم-چون جای امپر سنجو ولت سنج عوض شده.

-خوبه...بقیه سوالارو اخر زنگ حل میکنیم...جزو تونو باز کنین...بنویسید:نکات پایانی فصل...

جزوشون که تموم شد بسیار مظلوم نگاهم میکردن...

-نه...امکان نداره که امروز انجامش بدیم!سریع سوالاتونو حل کنین...جلسه بعدی صندلی داغ.

از کلاس اخر بیرون رفتم و کیفمو از دفتر برداشتم...

شجاعی- ترنم جان دبیر جدید فردا میاد... فرنازم امروز کلاس نداشت... بهش بگو...

-باشه پس سه شنبه میبینیمشون...

سوار ماشین شدم و به سمت مدرسه راه افتادم... ذوق زیادی برای دیدن دبیر جدید داشتم! دبیری که قرار بود مثل من و فرناز از هر پایه ای دو کلاس داشته باشه! خانوم امینی بدلیل شغل شوهرش انتقالی گرفته بود و حالا در اواسط اذر ماه جایگزینش به مدرسه میومد... در دفتر باز کردم و با صدای بلندی سلام گفتم... کم سن ترین دبیرا من و فرناز بودیم و من همیشه اینجوری سلام میکردم! اولی ایندفعه همشون با نگرانی به من و جایی که چوب لباسی بود نگاه میکردن!

-بعله چشم... سویشتر تمو هم اویزون میکنم! "همونجور که به سمت چوب لباسی برمیگشتم ادامه دادم" راستی دبیر جد...

با دیدن کسی که کنار چوب لباسی نشسته بود تمام وسایلام پخش زمین شد! این واقعا همون کسی بود که من 6 سال پیش تو دانشگاه اخرین بار نگاهش کردم؟! همون کسی که بعد از منتقل شدنم به دانشگاه صنعتی فهمیدم دوشش دارم؟! همون کسی که به خاطرش تظاهر به خوبی میکردم؟! این... واقعا اریا بود؟! چهرش پخته تر شده بود و وقتی ایستاد فهمیدم کمی قدش هم بلند تر شده... اومد و شروه به جمع کردن کتابام کرد... به خودم اومدم... نشستم...

-نه... خیلی ممنون... جمعشون میکنم...

کتاب توی دستشو به دستم داد و بلند شد... اما من دوباره ماتم برده بود! دوباره روی دوزانوش نشست و همه کتابارو به دستم داد... سسوییشتر تمو ازم گرفت و اویزون چوب لباسی کرد...

شجاعی- آقای اریان فر ایشون سرگروه فیزیک مدرسه هستم خانوم حسی...

اریا- بله میشناسمشون! افتخار اشنایی با ایشونو توی دانشگاه داشتم!

شجاعی- بسیار خوب... ترنم برو آقای اریان فرو به کلاس اولشون معرفی کن...

-هان؟! اهان باشه...

گفتم دنبال من بیاد و به سمت کلاس هشتم پنج براه افتادم.. خدایا کمکم کن قول نمیدم که صبور باشم! با یاد اوری چیزی به سمتش برگشتم..

-مگه... شما... مشهد زندگی نمیکردین؟!!

اریا یکی از ابروهاشو داد بالا- باید جواب بدم؟!!

ساره-اه خانوم بگین دیگه!!!

شده بودم...!!اره 6 سال پیش دل سپردم به پسری که الان تو کلاس بغلیم بود!ولی با این حال گفتم

-نه!

همه شروه کردن دست زدن خونندن:دروغه...دروغه...!

-نه بچه ها دروغ نیست...ای بابا...بچه ها!!!!ان اریا...یعنی آقای اریان فر میادا...بسه!

اوا-بهترین خاطره دوران تحصیلتون!؟

-بعد 5 سال یه سوالو تو سال پیش دانشگاهی حل کردم!اونم جلوی یه دبیر جدید!خوبه!؟

اوا-بعله خیلی خوبه!!!

سامانتا-خانوم چند تا خواستگار داشتین!؟

-بچه ها خیلی دارین پررو میشینا...

سامانتا-خانوم!

-نمیدونم...بنیامین و....

سامانتا-بنیامین کیه!؟

-هر کسی حق داره یه سوال بپرسه!

فرنوش-بنیامین کیه!؟شوهر تون!؟

یهو در باز شد و... قامت اریا توی در ظاهر شد...

اریا-میشه بپرسم اینجا کلاسه یا...!؟

-بیخشیدا معمولا تق تق در میزنن!!!

اریا-درسته من باید در میزدم اگه اینجا کلاس بود!!!

-بعله...کلاسه...وقت استراحت کلاسه شما حرفی دارین!؟

اریا-واقعا که!

و درو محکم بست...خوب به من چه...میخواست طلبکار حرف نزنه تا منم حق به جانب جوابشو ندم! زنگ خورد و

من رفتم داخل دفتر...فرناز تازه اومده بود چون ساعت اول کلاس نداشت...نشستم...

-سلام خوبی؟! چه خبر؟!!

فرناز-سلام...ممنون...خبراینکه بنیامین و پرت کردن بیرون!

زدم زیر خنده...بین خنده هام بریده بریده میگفتم

-بن...یا...مین...پرت...خونه...وای!

اریا بدجور نگام میکرد...بدجور! فکر کنم پشت در کلاس شنیده که بچه ها گفتن بنیامین شوهر تونه! با این فکر خندم شدت گرفت!

فرناز-ترنم جان عزیزت انقدر نخند! ناسلامتی توی دفتر مدرسه ایم ها!

-باشه باشه...حالا کی انداختنش؟!!

فرناز-فکر کردی عمو بهمن و زن عمو بهمن حرفای ارمانو باور کردن 6 سال پیش؟! نه خواهر من! همین چند وقته عمو بهمن بنیامین و با یه دختر دیدنو...فرت!

-همون 6 سال پیش باید این کارو میکردن! اون باران از خود راضیم حقشه همچین بلایی سرش بیاد!

تو حین بحث بودیم که مستخدم اومد و گفت-خانوم حسینی یه اقایی اومدن میگن نامزدتونن...

-من؟! وا! اسمشو نگفت؟!!

مستخدم-چرا...گفت بگم بنیامین خودتون متوجه میشین!

فرناز زیر گوشم گفت-مبارکه! آخرین گزینه هم تویی!

بلند شدم و تی رو ازش گرفتم-چه نامزدی بشم من! چه بنیامینی بشه اون!

فرناز-ترنم نگو که میخوای...

-چرا میخوام بزنش! کجاست؟!!

شجاعی با چشای گرد شده گفت-میخوای بزنی؟!!

-نه...فامیل مونه...یه خورده ادب نشده!

داخل حیاط شدم...زنگ خورده بود و تقریبا همه تو کلاسشون بودن...از پرده رد شدم و تو دهانه در وایساده بودم...

-اقای نامزد...؟!!

بنیامین به طرفم برگشت و کنارم اومد...با چهره ی درموندش بهم خیره شد...

بنیامین-خواهش میکنم کمکم کن...!

-عمو اینا پرتت کردن بیرون...از من کمک میخوای؟!عجبا...!

بنیامین-ده اخه لعنتی اگه تو و اون داداش بی خاصیتت 6 سال پیش لوم نداده بودین که بابا شروع نمیکرد به تعقیب کردن من و اخرش ببینتم!لعنتی...یه بار نتونستم گنجش کنما...اولی از تو یکی انتقام میگیرم!حالا ببین...!

انتقام میگیرم!بشین ببینم!!!دسته تی رو به سمتش گرفتم به حالت تهدید...دسته تی رو گرفت و به سمت خودش کشیدش...داشتم پخش زمین میشدم که به جام بنیامین پخش زمین شد...به بغلم نگاه کردم و دیدم که اریا دسته تی رو به طرف بنیامین هل داده!

اریا-حیف...حیف که اینجا مدرسس...گمشوا!

بنیامین بلند شد و رفت...برگشتم و دیدم که فرناز و شجاعی و دوسه تا معلم دیگم دم درن...

-خودم از پشش بر میومدم ها!

اریا زیر لب گفت-اره اگه من نبودم باید اشهدشو میخوندیم!

شجاعی چشم غره ای بهمون رفت و گفت-بفرمایید تو نتایج مسابقه علمی اومده!

تو این دوره از مسابقه علمی فیزیک نبود به خاطر همین من و فرناز و اریا بیکار نشستیم...ناگهان دیدم اریا اومد و کنار من نشست...

-بله ؟

اریا-سطح دانش آموزاتون چطوره؟!!

-وقتی که معلمشون من باشم که عالی!

اریا-هان...صحیح...اونوقت شما اصلا سر کلاس درس میدین؟!!

-بله میدم!در ضمن سطح دانش آموزارو معمولا با امتحان میفهمن!

اریا-برای امتحان میگم!سخت یا آسون؟!!

یکی از کتابای تستمو بهش دادم...

-ماهمون برای همه پایه ها ازین استفاده میکنیم...این کتابو تو کلاس کار میکنیم و...از مطالب اضافی همین کتاب امتحان میگیریم!

بعد از زدن این حرف وسایلمو برداشتم و به سمت کلاس براه افتادم... وسایلمو روی میز گذاشتم... به میز تکیه دادم...

-سلام، امروز قرار بود چکار کنیم؟!

شادی- کتاب تستو بیاریم!

همه پریدن بهش- اه! بمیری شادی!

یکی از بچه ها که خیلی بی مزه بود گفت- شادی بعد کلاس وایسا بیرون کارت دارم!

-کافیه! تست 549! دقیقه زود باشین! هرکیم کتاب نیورده یه منفی میگیره تا ازین به بعد یادش نره!

شروع کردم بین نیمکتا راه رفتن و منفی گذاشتن!

-بسه بچه ها... نگار بیا حلش کن...

اومد پای تابلو و با روشی که فقط خودش و من میفهمیدیم حلش کرد! خواهرش برایش حل میکنه! هوف! نگار... امان از دست ترلان بخش دوستان توی مخاطبینمو پاک کرد! همون سال اول که از دانشگاه اومدم بیرون! سری تکون دادم...

-خوب بچه ها فهمیدین؟!!

با جواب منفیشون از جا بلند شدم و شروع کردم توضیح دادن...

-بچه ها... خواهشا کتاب تستتونو حل کنید! امسال ورودی دارین! سال سرنوشت ساز تونه ها... خوب... کتابتونو باز کنین... فصل جدیدو شروع میکنیم...

وسطای فصل بودیم که یکی از بچه ها گفت- چرا زنگ نمیخوره؟!

سارا- چرا درس تموم نمیشه؟!

-سارا جان درس هر وقت اراده کنی تمومه!

سارا- واقعا؟! خوب من اراده کردم!

-همین حالا برو پایین... بگو من میخوام ترک تحصیل کنم!

بچه ها خندیدن...

سارا- اع خانوم!

-بنو...

همون موقع زنگ خورد... بچه ها هم خوشحال رفتن بیرون. داشتم وسایلمو جمع میکردم که یه سایه بزرگ افتاد رو میزم... سرمو اوردم بالا... رها و دوستاش بودن... یعنی کلاس 5/8!!!

- بچه ها... چی شده؟!

رها- خانوم میخواستیم زنگ قبلی بیایم بیشتون اما زود رفتین تو دفتر و بعدشم خانوم شجاعی نداشت بیایم داخل... خانوم... آقای اریان فر... خیلی... خیلی عنقه!

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم و جذبو حفظ کنم... اخمامو تو هم کشیدم

- اعرها! یعنی چی که عنقه! چه طرز صحبتته؟!

رها- خوب راست میگم! عین خط کش اومدم... نشست... درس داد... از چند نفر پرسید... چند نفر ضایع کرد... نزدیک بود منو بندازه بیرون از کل...

- صبر کن خانوم! پیاده شو باهم بریم! برا چی نزدیک بود بیرون کنه؟!

رها- بلد نبودم یه فرمول! خوب خانوم مال پارسال بود! فرمول انرژی پتانسیل!

همون mgh مشهور!

- خوب الان میگین من چیکار کنم؟!

رها- خانوم باهاشون حرف بزنین!

- ببینید بچه ها... اون الان دبیر شماسه... مثل سرپرستتون... مثل باباهاتون! مثل اینه که من برم به یکی از باباهاتون بگم چرا بچتو اینجوری بار میاری؟! اون نمیگه به تو چه؟! خوب لابد شیوه تدریس آقای اریان فر اینجوریه! بچه ها ناله کردن- خانوم...

بچه شدم- بچه ها! من دخالتی نمیکنم! ولی میتونیم یه خورده اذیتش کنیم هوم؟!

بعدم نقشمو براشون تعریف کردم... رفتم داخل دفتر و وسایلمو برداشتم... چون دیگه کلاس نداشتم به سمت خونه برافتم... از ماشین پیاده شدم و درشو قفل کردم... جلوی در یه جفت کفش زنونه بود... نکنه پدر تجدید فراش کرده؟! ابا این فکر لبخندی روی لبم اومد و داخل شدم... پری بود! روی کاناپه خوابش برده بود! شونه ای بالا انداختم و رفتم داخل اشپزخونه... تا من چایی گذاشتم و لباسمو عوض کردم پری هم بیدار شده بود...

- سلام عروس!

پری- ترنم من 6 ساله ازدواج کردم... چرا به من میگی عروس؟!

- چون دوست دارم! فینگیل عمه کو؟!

پری-خونه مامانمه... راستش اومدم تا درباره دوتا موضوع باهات حرف بزنم... یکیشو پدر گفته و اون یکیشم... خودم!

-خوب اونى که پدر گفته رو بگو اون یکیش مهم نی!

پری-ترنم تو الان 24 سالته ها! میترسی!

بی تفاوت گفتم-بعدى!

پری-تو که گفتى مهم نیس!

-اه بگو دیگه ضدحال!

پری-من... شک کردم... امروز جواب ازمایشمو گرفتم... من... ترنم ارمان بچه نمیخواه!

-بیجا کرده نمیخواه... غلط کرده نمیخواه... اصن مگه دست خودشه که نخواه...

تو اغوشم کشیدمش...

-اه پری ابغوره نگیر جان خودت!

صدای ماشین ارمان که اومد دوید توی دستشویی...

ارمان-سلام

-سلام بیا کارت دارم!

دستشو کشیدم و بردمش تو اتاقم...

ارمان-چته تو؟! پریسا کو؟!!

بی توجه به سوالش گفتم-مژدگونی بده!

ارمان-برای چی؟!!

-تو بده!

یه 50 تومنى درب و داغون از تو جیبش دراورد و داد بهم...

-اصن نسل اینا منقرض شده... تو چطور ازینا داری؟! خبرم خیلی خوبه ها... بیشتر ازینا میرزه!

ارمان-من پول مفت ندارم به کسی بدم!

-من دارم عمه میشم!

ارمان چند لحظه با بهت نگام کرد و بعد با خنده گفت

ارمان-بابا ارمین ایول!سر پیری و معرکه گیری!؟

دیگه عصبیم کرده بود!خنک خدا!سرشو بین دستام گرفتم...

-من دو تا برادر دارم!تو داری پدر میشی نه ارمین!

ارمان-شوخی بی مزه ای بود!

پری -شوخی نمیکنه...

به طرفش برگشتم کی اومده بود تو؟!چونش اروم لرزید...وای خدای من!ارمان دستامو از صورتش چپا و کرد و به

طرفش رفت...پری اروم تو بغلش فرود اومد و صدای گریش اتاقو پر کرد...

-بابا مجرد وایساده!

ارمان-ترنم!

-بعله چشم...چشم!

نه خیر انگار تمومی نداره!

-راه رو باز کنین برم روزانو بیارم مامان باباشو ببینه...

ارمان چشم غره ای بهم رفت...مانتو و مقتعمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم...سریع پوشیدمشونو به سمت خونه

مامان پری براه افتادم...حالا خوبه دو تا خیابون باهامون فاصله دارن...وگرنه من تنبل...زنگشونو زدم و دودقیقه

بعد روزان اومد پایین...در خونه رو به هم کوبید و سوار ماشینم شد و در اونم بهم کوبید!بعله...همه اینا نشونه

قهره!سوارماشین شدم...

-خوشگل عمه قهره!؟

روزان -بله!

نگاهی به موهای بافته شدش که از زیر کلاه اومده بود بیرون انداختم

-چرا!؟

روزان-چون دیشب بابام نداشت پیشت بخوابم...

-خوب اون نداشت به من چه!؟

روزان-گفت میای میبریم پارک

عجبا... ارمان چاخان میکنه... من باید تاوان پس بدم!

- عمه جون بهم نگفت که... تازه تو این هوای سرد؟! پارک؟! به جاش برات عروسک میخرم خوبه؟!!

روژان- همین الان؟!!

- همین الان!

روژان- وای عمه عاشقتم!!!

هی به این ارمان میگم جلو بچه بهم مزخرف نگید!!! جلوی اسباب بازی فروشی پیاده شدیم... سرانجام به یک عدد

خرس بزرگ و چندتا عروسک کوچک رضایت دادند...!

- روژان الان بابات و پدر بزرگ کلمونو میکنن!

همون موقع گوشیم زنگ خورد!

روژان میزارم رو اسپیکر تو حرف بزنی باشه؟!!

سرشو به معنای تایید تکون داد... زدم رو اسپیکر...

ارمان- کجاییتو؟! رفتی بچه بیاری یا بسازی؟! لا اله الا الله الی لل...

روژان- بابایی؟

ارمان- جان بابایی؟! کجایی؟!!

روژان- یه اقای اینجاست عمه رو گرفته و دهنشو بسته!

اع اع اع! اداره چرت و پرت تحویل میده!

ارمان- کجا؟!!

روژان- نمیدونم!

بعدم قطع کرد و زد زیر خنده!

- روژان گوشو بده حالا نگرانسون میکنی!

روژان- نمیدم!

- روژان بده! چرا دروغ گفتی؟!!

روژان - نمیدم!

قرص "نمیدم" خورده‌اراه افتادم به شمت خونه درست وقتی که ترمز زدم ارمان داشت از خونه میومد بیرون...
از ماشین پیاده شدمشدم--ارمان!
به سمتم برگشت و به طرفم اومد...دستامو به نشونه صبر جلوش گرفتم
-قبل از این که چیزی بگی...من هیچی به دخترت نگفتم!خودش از خودش سرهم کرد!
ارمان-بچه 6 ساله اینجوری دروغ میگه؟!
-به جان خودم من چیزی نگفتم!!!
ارمان-روژان بیا پایین!
روژان اومد پایین و کنار من ایستاد...
ارمان جلوش زانو زد-کی بهت گفت اون حرفارو به من بزنی؟!
روژان-ام...خو..نه...عمه!
-اع!بچه چرادروغ میگی؟!من بهت گفتم؟!
ارمان-برین توامن باید تکلیف شمادوتارو معلوم کنم.
روژان ناله کرد-عروسکام...!
ارمان-روژان! برو تو!
رفتیم تو و روژان پرید بغل نیلو...
ارمان-زود بگین نقشه مال کی بود...؟!روژان دروغ نگو ها...!
-بخدامن نگفتم ای بابا...اصن حالا مگه چی شده؟!
ارمان-هر کدومتون دروغ گفتین باید ادب بشه!
-ادب بشه...برو بابا...روژان بچته...من الان باید خودم یه بچه اندازه روژان داشته باشم...تو میخوای منو ادب کنی؟!
ارمان چشم غره ای بهم رفت-گفتم کار کی بود روژان؟!؟!؟!
روژان-خودم گفتم یه ذره بخندیم...
-بفرما...حالا بیا ادبش کن...!

ارمان بی هیچ حرفی به نگاه ترسناک به روژان کرد و به بهونه اب خوردن رفت داخل اشپزخونه...

پری- کار خوبی نکردی... ببین بابات ناراحت شد! شوخی هایی که بزرگترا میکنند شما که نباید بکنی! بابات عصبانیه رو من حساب نکن!

روژان با عجز بهم خیره شد...

-نه خیر... امن خودم از دستت عصبانی هستم حالا برم پادرمیونی کنم؟!

ناچارا به طرف اشپزخونه رفت... منم نامحسوس رفتم کنار در و ایسادم تا بفهمم چی میگن...

روژان-بابایی ببخشید...

ارمان-دختر من دروغگو نبود...!

روژان-بابا!

وقتی دید فایده نداره با گریه راه افتاد به طرف در حیاط... همون موقع پدر اومد داخل و با دیدن اشکای روژان بغلش کرد... وقتی روژان با سیاست کامل همه چیزو به نفع خودش برای پدر تعریف کرد... پدر رفت داخل اشپزخونه و به ارمان گفت "تو هم بچه ای که قهر میکنی؟! در نتیجه روژان پرید بغل ارمان و منم که کلا اینجا قائم! داشت سرم به باد میرفت ها!

روژان-عمه من عروسکامو میخوام!

-به بابات بگو بره بیاره! من که با هر دو تون قهرم!

پری زد زیر خنده-چه خانواده ای ه ستین شما! همتون همیشه آماده قهرید! بیا بریم مامان جان خودم میارم برات!

-نمیخواه بشین... الان اون بچه تو شکمت یه چیزیش میشه! صدتا سر پرست پیدا میکنه!!!

ارمان-روژان! برو تو!

رفتیم تو و روژان پرید بغل نیلو...

ارمان-زود بگین نقشه مال کی بود...؟! روژان دروغ نگو ها...!

-بخدامن نگفتم ای بابا... اصن حالا مگه چی شده؟!

ارمان-هر کدومتون دروغ گفتین باید ادب بشه!

-ادب بشه... برو بابا... روژان بچته... من الان باید خودم یه بچه اندازه روژان داشته باشم... تو میخوای منو ادب کنی؟!

ارمان چشم غره ای بهم رفت-گفتم کار کی بود روژان؟!؟!؟!!

روژان-خودم گفتم یه ذره بخندیم...

-بفرما...حالا بیا ادبش کن...!

ارمان بی هیچ حرفی یه نگاه ترسناک به روژان کرد و به بهونه اب خوردن رفت داخل اشپزخونه...

پری-کار خوبی نکردی...ببین بابات ناراحت شد!شوخی هایی که بزرگترا میکنن شما که نباید بکنی!بابات عصبانیه رو من حساب نکن!

روژان با عجز بهم خیره شد...

-نه خیر...امن خودم از دستت عصبانی هستم حالا برم پادرمیونی کنم؟!!

ناچارا به طرف اشپزخونه رفت...منم نامحسوس رفتم کنار در وایسادم تا بفهمم چی میگن...

روژان-بابایی ببخشید...

ارمان-دختر من دروغگو نبود...!

روژان-بابا!

وقتی دید فایده نداره با گریه راه افتاد به طرف در حیاط...همون موقع پدر اومد داخل و با دیدن اشکای روژانبغش کرد...وقتی روژان با سیاست کامل همه چیزو به نفع خودش برای پدر تعریف کرد...پدر رفت داخل اشپزخونه و به ارمان گفت "تو هم بچه ای که قهر میکنی؟!در نتیجه روژان پرید بغل ارمان و منم که کلا اینجا قاقم!داشت سرم به باد میرفت ها!

روژان-عمه من عروسکامو میخوام!

-به بابات بگو بره بیاره!من که با هر دو تون قهرم!

پری زد زیر خنده-چه خانواده ای ه ستین شما!همتون همیشه آماده قهرید!بیا بریم مامان جان خودم میارم برات!

-نمیخواه بشین...الان اون بچه تو شکمت یه چیزیش میشه!صدتا سر پرست پیدا میکنه!!!

-فکر کردی پدر نظر خواهی میکنه؟!رفتن؟!!

ارمان-رفتن که دیگه بر نگردن...!مههارتت کم شده ها...فهمیدن عمدی بود!وای چهره پدر خیلی با مزه شده بود!

روژان-بابا!پدر بزرگ دقیقا پشت سرته!

پدر-واقعا باید به خودم تبریک بگم!بچه هام یکی از یکی بهتر!

روژان- پدر بزرگ... شما که همیشه می‌گین خیلی بدن!

-ارمان جان! فکر میکنم پدر می‌خواد با من تنها حرف بزنه... بچتو وردار ببر بیرون...!

وقتی که تنها شدیم گفتیم- پدر! تقصیر من نیست... من بهتون گفتم نمی‌خوام ازدواج کنم...!

پدر- شیش ساله داری اینو میگی! درستم که تموم شد...! انکنه منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفیدی؟!!

اره منتظرشم...! امروز دیدمش!!! ذهنمو منحرف کردم و حرفمو زدم...

-فکر نکنم وقتی که از مامان خواستگاری کردین وضعیتتون شباهتی به الان داشته بوداشما هم شاهزاده سوار بر

اسب سفید نبودین...! تنها ویژگیتون این بود که مامان دوستون داشت...! اغیر ازینه؟!!

از کنار نگاه متعجبش گذشتم و به بالا رفتم... درو قفل کردم و پشتش نشستم... به این فکر کردم که چجوری بعد

از 6 سال باید دوباره با کسی که عاشقانه دوستش داشتم یه جا کار می‌کردمو جلوی عشقمو می‌گرفتم؟! یاد نقشه ای

که به 5/8 داده بودم افتادم و خندم گرفت و خودم شروع کردم! دوباره یاد محل سکونتش افتادم... اون چرا باید

اصفهان مونده باشه...؟! بعد از دو سال میتونست راحت انتقالی بگیره و بره مشهد... حالا درسش همین جا خوند اما

برای کار...؟! درست کمی قبل ازینکه دیوونه شم از اتاق بیرون رفتم و داخل دستشویی ابی به سر و صورتم

زدم... به دختری که 6 ساله داره با یه عکس که اونم بزور کش رفته زندگی میکنه نگاه کردم... واقعا شباهتی به 6

سال پیش نداشتم...!

-خوب

بچه ها... درست شد... فهمیدید؟!!

همه- بله...

-خوبه... کلاس ازاده فقط صداتون نره بالا!

اریا داد زد- من از همتون 5 نمره کم میکنم...!

-بچه ها ساکت باشید من برم بیرون و پیام...

رفتم داخل 5/8

-اقای اریان فر... صداتون تا اون سر خیابون رفت... چه خبر تونه؟!!

اریا- یعنی می‌خواید بگید شما نمیدونید اینجا چه خبره!

وای یونزا...! بدبخت شدیم...!

نگاهموازش دزدیدم- نه نمیدونم...!

اریا- بسیار خوب تشریف بیارید بیرون تا معلوم بشه!

رفتیم بیرون و من به دیوار تکیه دادم... اونم یکی از دستاشو کنار گوشم روی دیوار گذاشت...

اریا- که نمیدونی اره؟!

-اقای اریان فر یکی میبینتمون... نه نمیدونم!

اریا- همیشه چشمات لوت میدن... اون شب عروسی برادرتم که گفتی فرید و بهراد دوست پسراتن باور

نکردم... واقعا برات متاسفم که با چندتا دختر 13,14 ساله همدست شدی تا سربه سر من بذارن...!

خرد شدم... تحقیر شدم.. وای...! غرورم... شکست...!

کلافه دستی توی موهاش کشید و رفت داخل کلاشش... زنگ خورد و منم بدون این که وسایلمو جمع کنم رفتم

داخل دفتر... فرناز از همون اول شروع کرد به گلایه از مادرشوهرش و این که با کامران دعوا کرده... گوشیم زنگ

خورد

کامران بود- سلام. فرناز اونجاست؟!

-اره اینجاست فقط زیاد حوصله حرف زدن نداره ظهر بیا خونه ما باهاش حرف بزن... خدافظ...!

قطع کردم- عاشق دلخسته زن ذلیلت بود!

-زینگ...

وسایلمو برداشتمو به سمت ماشینم براه افتادم... استارت زدم... همون موقع کسی به پنجرم میکوبه... سرمو بالا

اوردم... اریا بود...! شیشه رو دادم پایین...

-بله؟!

اریا- پنجری!

-خوب

یدکدارم الان عوض....

میپره وسط حرفم- 4 تاش پنجره...!

با ناباوری پیاده شدم و چرخی دور ماشین زدم... وای نه! فرنازم که با عاشق دلخستش رفت...!

اریا-میخواهی من برسونمت؟!

میخواستم مخالفت کنم اما...دیدم این موقع تاکسی هم پیدا نمیشه...اقبول کردم و سوار ماشینش شدم...یکمی که از مدرسه دور شدیم پرسید

اریا-من...واقعا نمیخواستم اونطوری...عصبناهی شدم بودم...معد...

-نیازبیه عذر خواهی نیست!من باید معذرت خواهی کنم...ببخشید...!

اریا-گرچه اگه بتونم تلافی میکنم...اما عذرخواهیتو میپذیرم...!!!

با حرص رومو به سمت پنجره گردوندم...روش خیلی زیاد بود...خیلی ابه خونه که رسیدیم روژان در حیاط رو باز کرد و اومد توی کوچه...!اخره بگو بچه تو این سرما مریض میشی!درو باز کردم که برم پایین...روژان مشکوک به من و اریا نگاه میکرد و به سمتمون میومد...

روژان-خانوم حسینی...اقای شریفی زنگ زده جواب میخواد!

-خانوم شریفی کوچیک جواب چیو...؟انه...!

روژان-جواب خواستگاریو دیگه...!پدر بزرگم بهش گفت که فکر میکنه جواب تو مثبته...!

داد زدم-چی؟!؟!؟!

اریا-مبارکه!

-چی چیو مبارکه...!

روژان-اع عمه اونجارو نگا...فرناز و عمو کامی...!

اریا-این...این استاد فرید نیست...؟!

-چرا...چرا خودشه...ممنون که منو رسوندی...خدافظ...!

از ماشین پیاده شدم و داخل خونه رفتم...توی راه حیاط روژان پرسید

روژان-عمه...اون اقاهه کی بود...؟!

-به تو ربطی نداره...به هیچکس همیچی نمیگی فهمیدی؟!

با بغض سر تکون داد...اما الان هیچی جز اون جواب لعنتی برام مهم نبود...!وارد سالن شدم...ترانه تازه از سفر

برگشته بود...روژان توی بغل پری فرو رفت...

پری-بهشگفتی؟!

روژان با بغض سر تکون داد...

- پدر کجاست...

ترانه اومد و دستامو گرفت- توی اتاقشه داره با شریفی...

دستامو از دستش کشیدم بیرون و رفتم تو اتاق پدر انتظار ورود بی اجازمو نداشت واسه همین شوکه شد... گوشیه
از دستش در اوردم...

- الو... دکتر شریفی...

شریفی- سلام دخترم...

- سلام. من دختر شما نیستم... دختر مادرم و پدری هستم که الان داشت با شما حرف میزد...! آقای شریفی
من... قصد... ازدواج... ن... دا... رم! امیدوارم فارسیو متوجه بشید...

شریفی- اما پدرت...

- پدرم با شما رودروایسی داره... من الان قصد ازدواج ندارم... امیدوارم پسر تون خوشبخت بشه... روز خوش... و
گوشید قطع کردم و گذاشتمش روی میز...

- این کارو کردم که دیگه هیچ وقت... هیچ وقت جای من حرف نزید پدر...!

برگشتم... همه دم در وایساده بودن... کنارشون زدم و رفتم تو اتاقم و درشو قفل کردم... اخ مامان... کاش
بودی... کاش... روی تختم دراز کشیدم و به تموم این 6 سالی که فهمیدم اریا رو دوست دارم فکر کردم... به این که
وقتی بعد از اون ترم به دانشگاه صنعتی منتقل شدم چقدر دپرس شدم...!

اه پس چرا حل نمیشه... بابا من که شکلو برای ده بار کشیدم... وای خدا... مطمئنم فردا همین سوالو ازم میپرسن و
من بلد نیستم...! بهتره برم خونه ارمان!

- پدر؟

پدر- بله؟

- من دارم میرم خونه ارمان... یه مسئله هست میخوام برام حلش کنه...

پدر که از قضیه شریفی هنوز بعد یک هفته دلخور بود گفت- برو ولی زود برگرد!

- چشم.

به سمت خونه ارمان براه افتادم سر کوچه یه وانتی داشت یه سری خرت و پرتو میبرد داخل...لابد برای ساختمون روبروییه!شونه ای بالا انداختم و سرعتمو بیشتر کردم...ماشین و نزدیک خونه ارمان پارک کردم و رفتم داخل...در بالا باز بود...کفشام و دراوردم و داخل شدم...هیچ صدایی نمیومد!یه دفعه یه ادم با یه قیافه وحشتناک جلوم ظاهر شد...جیغی کشیدم و دستمو به دیوار تکیه دادم...

پری-خاک بر سرم...ارمان واقعا که بچه شدی!حالا این بچه یه چیزی گفت تو باید عملیش کنی؟!خوبی ترنم!؟

-اره خوبم...

نگاهی به ارمان انداختم و چشم غره رفتم...

روژان-عمه!چی میخوای به من بگی؟

-والا...هیچی!

روژان-اع مامان دروغ گفتی؟

پری-نه مامان جان...برو عروسکتو بیار...عمه ببینه...بعد بهت میگه

-چقدرم که شما عروسک میخرین!ارمان بیا اینجا ببینم...

پری-ترنم ببین ما میخوایم تو به روژان بگی که من باردارم...

-وا!خو خودتون بگین!

پری-حالا تو بگو...زبون بچه هارو بهتر میفهمی!

ارمان-نه که خودت تو 5 سالگیت موندی!واسه همینه!

پری-اهاارمان!باشه ترنم؟

-روش فکر میکنم!ارمان تو چیزی از اینه ها یادت هست؟

ارمان-اینه؟!اینهچی؟!؟

با درموندگی گفتم-اینه شیشه ایست یه یک طرف انرا جیوه زده اند!

ارمان-اره اره یادم اومد!

-افرسن...بیا تصویر جسمی رو که بین کانون و مرکز اینه مقعره رو بکش...

ارمان مشغول شد و در همون حین روژان سر رسید...

روژان-عمه ببین عروسکمو چقدر خوشگله!الان بابام میگه پولای منو به باد میدن...

ارمان با تعجب سرشو آورد بالا

روژان-وقتی داشتی پول میدادی به اون اقاهه شنیدم!

ارمان-خدایا ما بچه بودیم...با هزار زحمت یه ماشین برامون میخریدن هزار تومن قیمتش بود!دفعه بعدی که میخریدن چهارسال بعد بود!ببین کارمون به کجا کشیده!

-راس میگه!

ارمان-بله راس میگم اما درباره خودم و ارمین و ترانه!

-پس من چی؟

ارمان-تو ته طغاری بودی و هرچی میخواستی زود فراهم بود!

-اع اع اع!

پری-بس کنید!ترنم یه چیزی میخواستی بگی ها!

-روژان عروسکاتو چقدر دوس داری؟!

این ترنند بچگیام بود!

روژان-خیلی!

-بیشتر از مامان و بابات؟!

روژان-مطمئنا!

خندموکنترل کردم و سر ارمانو که از تعجب بالا اومده بود و به سمت برگه هل دادم...

-دوست داشتی پسر داییت داداشت بود؟

روژان-اون که تازه بدنیا اومده؟!

-اره!

روژان با بی تفاوتی گفت-نه!

حالا میفهمم چرا اینکارو به عهده من گذاشتن!چون دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردن!

-اع چرا عمه جان؟

روژان-نمیزاره شبا بخوابم!

پری-خیلی خوب برودیگه!

-اولاز بچتون مجوز های لازم رو بگیرید بعد...

ارمان-بسه خجالت بکش! توی چی این مشکل داری!؟

-بین ما میدونیم که اگر جسم مثلا اینجا باشه... تصویرش یه ویژگی هایی داره... اما وقتی میکشم در نمیادا!

ارمان-خوب بخاطر اینه که مرکز و کانون ایینه دقیق نیست!

-هوم... فهمیدم!

کنار یه سنگ قبر ایستاده بودم و پدر هم اون طرف نشسته بود... پارچه روی قبر رو کنار زدم... "ارمین حسینی" بعدی... "ترانه حسینی" بعدی... "ارمان حسینی" وای نه... خانوادم! با ناباوری به پدر نگاه کردم... با ناراحتی به من خیره شده بود...! صدایی از پشت سرم گفت: تصادف بوده...

برگشتم... مامان بود...

-مامان...

با جیغ از خواب پریدم... صدای مامان تو گوشم اکو میشد... تصادف بوده... تصادف بوده... دستگیره در با شتاب بالا و پایین میشد...

ارمان-ترنم باز کن... ترنم!

صدای پری از کنارش اومد-ارمان تورو خدا یه کاری کن درو بشکن... وای خدا... ترنم...

ارمان-خیلی خوب تو اروم باش... ترنم...

نمیخواستم جواب بدم... نیاز به تنهایی داشتم... میخواستم بگم برید که صدای معصوم روژان میخکوبم کرد...

روژان-عمه... عمه درو باز کن...

صداش بقض داشت... بی اختیار درو باز کردم... پری توی بغلم-عمه

-جان عمه... عزیز عمه...

خواستم درو ببندم که پای ارمان مانع شد... بهش نگاه کردم دهنش که برای زدن حرفی باز شده بود با دیدن چشمام همونجور موند...

ارمان-ترنم...

-من خوبم... خیلی خوبم... فقط خواب دیدم همین...

ارمان- خیلی خوب بیا بیرون...

-نمیخوام با پدر روبرو شم...

ارمان - پدر نیست... رفت دبی... برای عقد یک قرارداد... فقط منو...

حرفش قطع کردم- مگه بهت نگفتم دیگه نمیخوام وقتایی که پدر نیست اینجا بمونید؟!

پری- تر...

-بسه... بسه... پریسا... چرا نمیفهمین؟! من حالم خوبه... تنهایی اذیتم نمیکنه... نذارین بیرونتون کنم... خودتون با زبون

خوش برید...

روژان- عمه... منم برم؟!

- فردا صبح باید برم کلاس تنها میمونی... و گرنه میذاشتم باشی...

روژان- باشه...

اونام چیزی نگفتن و... رفتن...

*-مامانم... ارمان وای... مامانم...

ارمانکه دیگه اون ارمان سابق نبود گفت-اروم باش... بشین...

بهش نگاه کردم- نه ارمان سابق نبود! لباس مشکی... شونه های افتاده... موهای اشفته... چشای گود افتاده... صدای

گرفتش... بقض تو گلوش... همه اینا اون خبر لعنتیو که چند دقیقه پیش خانم صابری بهم داد رو تایید میکنه...!

با جیغ از خواب پریدم... صدای مامان تو گوشم اکو میشد... تصادف بوده... تصادف بوده... دستگیره در با شتاب بالا و

پایین میشد...

ارمان- ترنم باز کن... ترنم!

صدای پری از کنارش اومد-ارمان تورو خدا یه کاری کن درو بشکن... وای خدا... ترنم...

ارمان- خیلی خوب تو اروم باش... ترنم...

نمیخواستم جواب بدم... نیاز به تنهایی داشتم... میخواستم بگم برید که صدای معصوم روژان میخکوبم کرد...

روژان- عمه... عمه درو باز کن...

صداسش بقض داشت...بی اختیار درو باز کردم...پرید توی بغلم-عمه

-جان عمه...عزیز عمه...

خواستم درو ببندم که پای ارمان مانع شد...بهش نگاه کردم دهندش که برای زدن حرفی باز شده بود با دیدن چشمش همونجور موند...

ارمان-ترنم...

-من خوبم...خیلی خوبم...فقط خواب دیدم همین...

ارمان-خیلی خوب بیا بیرون...

-نمیخوام با پدر روبرو شم...

ارمان -پدر نیست...رفت دبی...برای عقد یک قرارداد...فقط منو...

حرفشوقطع کردم-مگه بهت نگفتم دیگه نمیخوام وقتایی که پدر نیست اینجا بمونید!؟

پری-تر...

-بسه...بسه پریسا...چرا نمیفهمین؟! من حالم خوبه...تنهایی اذیتم نمیکنه...ندارین بیرونتون کنم...خودتون با زبون خوش برید...

روژان-عمه...منم برم!؟

-فردا صبح باید برم کلاس تنها میمونی...و گرنه میذاشتم باشی....

روژان-باشه...

اونام چیزی نگفتن و...رفتن...

*-مامانم...ارمان وای...مامانم...

ارمانکه دیگه اون ارمان سابق نبود گفت-اروم باش...بشین...

بهش نگاه کردم-نه ارمان سابق نبود!لباس مشکی...شونه های افتاده...موهای اشفته...چشای گود افتاده...صدای گرفتش...بقض تو گلوش...!همه اینا اون خبر لعنتیو که چند دقیقه پیش خانم صابری بهم داد رو تایید میکنه...!

شجاعی-پدرتتو راه برگشت به اصفهان تصادف کرده...

دیگه چیزی نشنیدم... لیوان اب از دستم افتاد و هزار تیکه شد... با صدای شکستنش ارمان اومد تو... این بود... همین بود... تعبیر خواب دیشب و حس بد امروز همین بود... به سمت ترمینال براه افتادیم... تا خبر بگیریم از اتوبوسشون... داخل ترمینال چهره اریا رو دیدم... کنار یه دختر جوون... اما فعلا حال پدرم مهمتر از دلیل وجود اریا اونجا بود!!! ارمین به سمتمون اومد...

ارمین - ارمان... ارمان میگن نیست... میگن مطمئنا زنده نیستن اما... اما جنازه ای ازشون نمونده...

ماتم برد... با چشمای گرد شده به دهنش خیره بودم... یه لحظه پاهام شل شد و صدای یا علی شنیدم...

چشامو باز کردم... روی صندلی نشسته بودم و نور چراغ اذیتم میکرد... سعی کردم به یاد

بیارم... خواب... دلشوره... دفتر خاطرات... بیمارستان... تصادف... پدر... پدر!

- پدر...

پری - ترنم خوبی؟!؟

- پدر...

پری - اروم باش... اروم...

توی اغوشش غرق شدم... خودمو خالی کردم و بیی صدا اشک ریختم... عادت بود... هیچوقت جلوی کس دیگه ای اشک نریختم....

پری - اروم باش ترنم... عزیزم... بلند شو بریم خونه پاشو...

رفتیم خونه... رفتم تو اتاقمو درو قفل کردم... پشتش نشستم... من باید بعد از پدر چیکار کنم...؟!؟

پری - ترنم... خواهش میکنم درو باز کن... خودتو حبس کردی که چی...؟!؟ با این کارات پدرت بر میگردد...؟!؟

- میخوام تنها باشم پری... خواهش میکنم....

پری - نمیزارم تنها بمونی... باز کن...

به ناچار درو باز کردم...

پری - حالت خوبه...؟!؟

- خوبم... بخدا خوبم پریرسا... فقط حوصله ندارم و سرم درد میکنه... همین!

پری - مهمونا الان میرسن...

-پریسا... خواهش میکنم... از بقیه بررسی بهت میگویم که نمیام... حالام یا برو بیرون... یا حرف نزن و بزار برگه هامو صحیح کنم!

با تعجب گفت- تو که نمیخواهی توی مراسم پدرت بشینی و برگه صحیح کنی؟!!

-چرا دقیقا میخوام همین کارو بکنم...!

دسته ورقه هامو برداشتم و شروع کردم... بی خیال نیستم... داغم... داغ! پدر درسته که بیشتر اوقات نبود... اما پدرم بود... با خیس شدن برگه روبروم به خودم اومدم... آخه چرا باید این همه بلا سر من بیاد... اون از وضع عاشق شدنم... اینم...

پری-یه بار که درباره مادرت از ارمان پرسیدم و به مراسم مادرت رسیدی گفت:"تنها چیزی که برام عجیب بود رفتار ترنم بود..." اون موقع نفهمیدم منظورشو... ولی الان میفهمم... نمیگم خودتو بکش... ولی تو خودتم نریز... اینجوری از غم و غصه میترکی...!

-من نمیتونم... نمیتونم پر... "با شنیدن صدای عمه بهار مسیر حرفمو عوض کردم" پری برو پایین... یه وقت نگی من بیدارم ها... بگو سرش درد میکرد و خوابیدا!

بی حرف رفت پایین... به تصحیح ورقه هام ادامه دادم... یه دسته رو صحیح کرده بودم که دیگه واقعا سردرد امانمو برید و روی تخت دراز کشیدم...

-برو کنار ارمان... دیر شد...

ارمان-میخواهی بری که چی بشه؟! هان؟ ترنم حالت خوب نیست... ده بفهم لعنتی...!

-داد کشیدم-اره اره حال خوب نیست... چون پدرم رفته... چون تنها شدم... برو کنار!

کنارش زدم و به سمت ماشینم براه افتادم....

صداش از پشت سرم اومد-صبر کن... حداقل بزار برسونمت...!

باحرص سوار ماشین شدم... تا اونجا هیچ حرفی نزدیم و وقتی هم که رسیدیم بی حرف به سمت دفتر براه افتادم... همه با تعجب نگاه میکردن... زیر لب سلامی کردم... رفتم تا نمراتمو تحویل بدم....

شجاعی-تو... تو اینجا چیکار میکنی...؟!!

-سلام... اینا نمراتمه... یکی از هفتما مونده اونم تا فردا تصحیحشون میکنم و میارم...

رفتم سر کلاسو بی حوصله دو صفحه درس دادم... و به دفتر برگشتم... شجاعی صدام زد رفتم پیشش

-بله؟

شجاعی-یه چیزی میگم...رو حرفم حرف نیار...چه حالت خوب باشه و چه بد...دو هفته مرخصی اجباری برات رد کردم...

-خا...

شجاعی-گفتم حرف نیار!برگه هاتم بده به فرناز برات صحیح کنه...امروزم دیگه کلاس نداری...بچه ها دارن میرن اردو...

-میشه منم پیام...؟

با تعجب گفت-اره...حتما...

دلم خوش نبود...میخواستم ازون خونه و خاطره هاش فرار کنم...توی این دو هفته باید چیکار کنم...چجوری توی اون خونه دووم بیارم...؟!توی اتوبوس نشستم و به این فکر کردم که چی میتونه ارومم کنه...گریه...؟فریاد...؟اره...دلم فریاد میخواد...یه فریاد بلند...که به گوش فلک برسه...

-ترنم خوبی...؟

-اوهوم...تو خوبی؟!

فرناز-ترنم چرا هی میری تو فکر...؟!چرا گریه نمیکنی...باور کن تو اون خونه همه نگران تو ان...!تا خوداگاه دستاش روی دهنش قرار گرفت...!نباید میگفتم...

-نگران من؟من سالم خوبه..باور کنین خوبم...!میخواوی ثابت کنم؟!

بلند شدم و رو به بچه ها گفتم-کیا میان اهنگ بخونیم؟!

همه با تعجب نگام کردن...همه!

-خوب...انگار کسی نیست...اسم فامیل...؟!جرئت...؟!نبود...؟!

تعجبشون بیشتر شد و پهو یکی گفت-اهنگ!

تایید شد و اونا شروع کردن به خوندن...و من سر جام نشستم...-فهمیدی که سالم خوبه؟!

فرناز-تو یه چیزیت میشه وا.قعا...!چرا داری از حقیقت فرار میکنی؟!باور کن پدربزرگ...

-باور کردم...از هیچیم فرار نمیکنم...حتما باید مثل افسانه خودمو بکشم؟!اگر قرار بود از پا در پیام تاحالا اومده بودم!!ینارو به اون کسی که هر دفعه یکی رو مامور میکنه هم بگو...!

فرناز - کسی مامو....

- تفره نرو خواهشا... من که میدونم همه اینا زیر سر ارمین و ارمانه!

فرناز - اونا نگرانتن... باور کن!

- دستشون درد نکنه... ولی بگو من دیگه دختر بچه 13 ساله نیستم که بخوان نگرانم باشن... حالا هم اگه دلت میخواد پیاده شو...!

روز اول فرار کردم... ازون خونه... ازون خونه که در و دیوارش بوی پدر و مادرمو میده... و دلم هنوز اون فریادو میخواست... برای همین با سرعت مرگباری تا شمال اومدم... و الان نشستم پشت پنجره... گوشیم زنگ خورد...
- بله؟!

ارمین - من چی به تو بگم بچه؟! هااان؟! کجایی؟!

- ویلای شمالم... مزاحم هم نیاز ندارم... خواهش میکنم باز شروع نکن... اومدم اینجا مزاحم نداشته باشم... ایه هفته هم هستم... گوشیمم خاموشه!

ارمین - اگه گوشیتو خاموش کنی میام و به زور برت میگرددونم....

- چرا؟!

ارمین - چون من میگم...

- خیلی خوب باشه...

با حرص گوشیمو قطع کردم و کوبوندمش به دیوار... به ساعت نگاه کردم... 2 شب بود... رفتم کنار دریا... روی تخته سنگ نشستم و از خلوت بودن دورم مطمئن شدم... دستمو اطراف دهانم گذاشتم و فریاد زدم...

- پــــدر... مامان... خدا... خدا... خدا... خدا... خه چرا چرا هرچی دارم و ازم داری میگیری؟! چرا؟!

یه فکر به ذهنم هجوم آورد... ترسناک بود... اما گزینه خوبی بود... همه چیز حاضره... دریا... شب... یه حال

خراب... فقط چندتا قدم نیازه...! تو دلم از خانوادم معذرت خواهی کردم... کاش... نه... چی مینوشتم... خودم یه پا نامم!!! قدماموبه سمت اب برداشتم... تا سرم زیر اب بودم... چشم بسته شد...

چشمامو باز کردم و با چندتا سرفه تونستم طبیعی نفس بکشم... بالای سرم یه نفر نشسته بود و هنوز صدای اب به گوش میرسید... چشمام که به تاریکی عادت کرد تونستم چهره نگران اریا رو تشخیص بدم...

پسش زدم - برو کنار... کی بهت گفت منو نجات بدی؟!

من تصمیممو گرفته بودم... خودمو متقاعد کرده بودم... نیازی به ناجی نبود...!

با یه حرکت از جام بلند شدم....

****دانای کل****

با حرکت از جایش بلند شد... اریا زیر لب یا ابولفضلی گفت و دستش را بالا آورد... با یک حرکت شتابزده روی گردن ترنم پیاده کرد... ترنم را به ویلای برادرش برد و بتوی روی او انداخت... ساعت 5 صبح بود... و هنوز بیهوش بود! گوشیش را برداشت و به اریانا زنگ زد.

اریانا-بله؟!

صدای خواب الود اریانا نشان از خروس بی محل بودنش داشت!

-اریانا... ببین من زدم تو گردن یکی... الان تقریبا سه ساعته که بیهوشه...

اریانا که خواب از سرش پریده بود گفت-چیکار کردی؟ از ندس؟! کیه؟! وای اریا تو چرا انقدر...

اریا حرفش را قطع کرد- الان وقت این حرفا نیست... زندس... نبضشو دارم...!

اریانا-اریا... وای اریا... تا صبح صبر کن... اگه نمرده باشه خودش بهوش میاد...

اریا بدون پاسخ تماس را قطع کرد... حالا باید جواب خانواده این دختر را چه میداد؟! اما اون جانش را نجات داده بود... جانش را...! شروع به قدم زدن کرد... همیشه این کار از اضطرابش میکاهید... زمانی که پدرش آنها را ترک کرد... نه! الان نباید به این چیزها فکر میکرد... اولش تصمیم این کار را نداشت اما بعد فکر کرد که شاید اگر خانواده اش بدانند بهتر باشد...! شماره ارمان را از زمان دانشجویی داشت... هزار بار با خودش کلنجار رفت اما آخرش نگرانی برای آن دختر غلبه کرد و شماره را لمس کرد... ساعت 6 بود و مسلما ارمان بیدار بود... اری بود!

ارمان-بله؟!

-من... من نمیخواستم بزنم... اما... اون داشت خودشو میکشت!

ارمان-بله؟! چی میگی اقا؟! اشتباه کردی!

-نه خواهرت داشت غرق میشد... من نجاتش دادم... از اصفهان تا اینجا دنبالش اومدم... وقتی بهوش اومد دوباره میخواست بره تو اب... من... زدم تو گردنش...

ارمان-ترنم... تو... تو کی هستی؟!

-اریا اریا ن فر... من فقط...

ارمان قطع کرد...! فعلا حال خواهرش مهم تر از توجیهاات مردی بود که خواهرش را نجات داده بودایی توجه به نگرانی های پریسا با اولین پرواز که ساعت شش و نیم بود به سمت خواهرش پرواز کرد....

اریا سرش را میان دستانش گرفته و روی کاناپه کنار ترنم نشسته بود... حالا دو ساعت از زمانی که به ارمان خبر داده بود میگذشت... تغییر خفیفی را احساس کرد... سر چراخند و فهمید تکان از دستان دختری بود که از چند سال پیش به او علاقه پیدا کرده بود...!

ترنم چشمانش را باز کرد و سعی کرد به یاد بیاورد که انجا کجاست... اما چیزی یادش نیامد... چند دقیقه پیش ارمان ادرس ویلای ارین را از اریا گرفته بود... اریا برخواست و کنار کاناپه ای که ترنم روی آن دراز کشیده بود زانو زد

-خوبی؟ نترس... اینجا ویلای برادر منه... داشتنی میرفتی تو اب من به گردنت ضربه زدم... الان خوبی؟!

ترنم- کی گفت هان؟!

خواست بلند شود که صدای در میخکوبش کرد... اریا رفت در را باز کرد... ارمان بود... خواست توضیحی بدهد که ارمان اریا را پس زد و با سرعتی که به خاطر نداشت در کودکی هم ندیده باشد خودش را به در پذیرایی رساند... وقتی خیالش از ترنم که روی کاناپه نشسته بود و با تعجب به او نگاه میکرد راحت شد به حیاط رفت و با چنگ انداختن به یقه اریا او را به دیوار چسباند

ارمان- اگه بهوش نمیومد... تو جوابگو بودی؟!

اریا- هرچی بگی حق داری... اما داشت خودشو میکشت... اگه غرق میشد تو جوابگو بودی...؟!

به معنای واقعی کلمه ارمان کم آورد... این وسط تنها مقصر را خواهرش میدانست که حالا در چهارچوب در به آنها خیره شده بود... ارمان اریا را رها کرد و ترنم را به سمت ویلایشان برد...

ترنم- ولم کن... اسیر گیر آوردی؟!

ارمان- کی به تو خودکشی یاد داد؟ هان؟ اما مان؟ یا پدر؟!

-هیچ کس... نه مامان... نه پدر... اما دیگه نمیتونم زندگی کنم... یکبار اون نجاتم داد... بار دوم تو نجاتم میدی... آخرش که کار خودمو می...

سیلی که روی صورتش نشست علاوه بر اینکه حرفش را نیمه تمام گذاشت قلب شکسته شده اش را باز هم بر زمین کوبید... با دلخوری به ارمان نگاه کرد و بی توجه به فریاد هایش سوییچ ماشینش را برداشت و پایش را روی گاز فشار داد... ارمان ماشین نداشت و به او نرسید... حالا باید کجا میرفت؟ به ویلا برمیگشت و مواخذه های ارمان را تحمل میکرد...! کنار دریا میرفت و کار نیمه تمام دیشبش را تمام میکرد؟! به اصفهان بر میگشت و... چه

میگفت؟! ناگهان خود را مقابل ویلای برادر اریا دید... در مسیر رفت مسیر را بخاطر سپرده بود... از ماشین پیاده شد و زنگ را فشرد... تا پشیمان شد و خواست برگردد قامت مرد ناجی در چهارچوب در پدیدار شد...
-سلام... میتونم پیام... تو؟! -

اریا کنار رفت و ترنم وارد شد... روی تاب حیاط نشست و شروع کرد

-من... اینجام چون... یه تشکر بهت بدهکارم... دیشب اون فکر به سرم زده بود چون واقعا بریده بودم... ولی الان که بهش فکر میکنم به نظرم کار احمقانه ای میاد... یه ذره فکر نکردم که بعد از اینکه من این کارو بکنم چی میشه... راستش... فکر نمیکردم انقدر واسه کسی مهم باشم... انقدر مهم که ارمان کاریو که هیچ کس تو طول زندگیم انجام نداده بود و بکنه...! او اگه الان من این حسو دارم بخاطر اینکه که تو منو نجات دادی و ازت ممنونم...

اریا کنارش روی تاب نشست - داغ عزیز خیلی خیلی سخته خیلی... اون قدر سخته که حال دیشبتو درک میکنم اما من مثل تو جرئت نداشتم... وقتی پدرم تصادف کرد... دوم راهنمایی بودم... اون شب یه جشن کوچولو تو خونمون برای خواهرم گرفته بودیم... جشن تکلیفش بود خب! پدرم اگه خیلی دیر میومد دیگه 10 خونه بود اما اونشب که قرار بود هشت خونه باشه نیومده بود... اریانا - خواهرمو میگم - ساعت 11 به اصرار مادرم با دلخوری خوابید... و من و ارین که اول دبیرستان بود مادرمو دلداری میدادیم اما خودمونم نگران بودیم...! سابقه نداشت پدرم اونقدر دیر برگرده... گوشیشم در دسترس نبود... آخرش یه آرامش بخش به مادرم دادیم و اون خوابید... ارین رفت بیرون تا به پلیس خبر بده و حدودای 2 شب تلفن خونه زنگ خورد و خبر دادن پدرم با حال وخیم توی بیمارستان بستریه... مجبور شدم به مادرم بگم و بعدم به ارین گفتم... اونا رفتن بیمارستان و من تو خونه موندم که اگه اریانا بیدار شد نترسه... تا صبح نخوابیدم و صبح بعد از رسوندن اریانا به مدرسه رفتم بیمارستان... پدرم زیر عمل دووم نیورد و... "برای فرو دادن بقضش دستی به صورتش کشید...! بنا رو گفتم که بدونی تو نیستی فقط که داغ عزیز دیدی... من هستم خیلای دیگم هستن... من دوبار این حسو تجربه کردم... یکی سر پدرم و بار دوم... بعد از جدایی از تو... ترنم من دوریتو تحمل کردم... توی این دو ماهه چیزی نگفتم چون از واکنشت میترسیدم... اما حالا... هرچه با دادا! من دوستت دارم ترنم... با همه وجودم... دیشب... من مردم و زنده شدم ترنم! من... عاشقتم!

ترنم چشمهایش را بسته بود و بقض داشت... چقدر منتظر شنیدن این حرف از زبانش بود و حالا... نمیدانست خوشحال باشد یا از رفتن پدرش ناراحت...!

ترنم - من... من... من... الان... تو... منم دوست دارم!

اریا شوکه شد! هرچه او مقدمه چینی کرد... ترنم مانند ریختن یک سطل آب یخ به عشقش اعتراف کرد!

ترنم

از خونه برادر اریا بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم... در ویلا رو باز کردم و داخل شدم... ارمان با ساعدی روی چشماش روی تخت دراز کشیده بود... اروم میخواستم از کنارش رد شم که... دستمو گرفت... نفس عمیقی کشیدم و... بیدار بود!

ارمان - کجا بودی؟!

باید میگفتم کجا بودم؟! - تو شهر دور زدم...

بلند شد و جلوم ایستاد... با یاد اوری کاری که دیشب میخواستم بکنم سرمو پایین انداختم....

ارمان - صبح عصبانی شدم... ببخشید....

- دیشب....

دستشو گذاشت روی لبهام - دیگه دربارش حرف نمیزنیم باشه؟!

لبهام کش اومد از اینکه دلخور نبود! سرمو تکون دادم....

ارمان - شنبه مراسم پدره... من باید برم ولی تو اگه میخوای بمونی بمون... ولی به جان جفت بچه هام فکر نامربوطی به ذهنت بیاد کاری میکنم هیچ وقت یادت نره فهمیدی؟!

- بله اقای خشن....

کفشاشو بوشید و سوییچ ماشینو ازم گرفت... بچه پررو...

ارمان - پری کلافم کرده از بس زنگ زده... خدافظ... حرفام یادت نره...

بدون ناهار روی تخت دراز کشیدم... وقتی بیدار شدم دم غروب بود... هوف... بیادمه یه دبیر دینی داشتیم میگفت "هیچ وقت جوری نخوابید که وقتی بیدار میشین خورشید در حال غروب باشه... دیوانه میشین!" پوزخندی زدم... من دیوانه بودم... دیوانه مردی که صبح به عشقش اعتراف کرد! البخندی روی لبم نشست و با احساس گشنگی چهارم درهم شد... ارمان خدا بگم چیکارت نکنه... ماشین منو بردی! پیاده شروع کردم قدم زدن و به اولین فست فودی که رسیدم داخل شدم... با کمال تعجب عکس اریا و میلادو دیدم که پشت پیشخوان داشتن با هم حرف میزدن...

- اهم... اهم....

میلاد از همون پشت گفت - خوش آمدین خانم الان خدمتتون میرسم...

از پشت پیشخوان اومدن بیرون و با تعجب نگاه کردن... درست عین پت و مت!

- من یک عدد پیتزا مخصوص میخوام...

میلاذ-بله بفرمایید بشینید براتون میارم...

نشستم پشت یکی از میزها و زیر چشمی اریا رو نگاه کردم که داشت منو نگاه میکرد...

-هی اقاهاه با نگاه نمیشه حرف زدا...

اریا-شام نمیخوای؟!

-چرا دیشب تا حالا چیزی نخوردم...

اریا-میلاذ بجنب...یکیم برا من بزن

میلاذ داد زد-باشه...

میلاذ که غذاها رو آورد اریا اومد روی صندلی و روبروی من نشست...سعی کردم بهش نگاه نکنم و غذامو بخورم...اما بهم زل زده بود...معذب بودم...با نگاه غفلگیرش کردم...اما کم نیورد و بهم لبخند زد...به ادامه غذا خوردن مشغول شدم...اخرم طاقت نیوردم و پیتزا رو پرت کردم تو جعبه...با تعجب نگاه کردم...

-چیة...!بابا خوب زل زدی بهم نمیتونم غذامو بخورم...!

خنده ریزی کرد و به اطراف نگاه کرد...اما بازم زیر چشمی منو میپایید...عجبا...انگار میخوام فرار کنم...غذام که تموم شد بهش نگاه کردم...

-خوب؟!

اریا-به جمالت...من هرچی لازم بود و بهت گفتم...

-نه دلتم میخواد از اولش بگی...اول اول اولش...!

اریا-باشه...حتما اولین روز و یادت هست توی دانشگاه...تو و فرناز دیر اومدین...وقتی نشستین من شروع کردم به مزه پرونی...من و دوستانم زیاد تعجب کردیم!تو و فرناز فامیلیتون با جدی ترین استاد دانشگاه یکی بود...اوایل زیاد توجه نکردم...اما دیدم کم کم داری ازم جلو میزنی توی درس و دلتم میخواست روتو کم کنم...برای همین بعد از چندسال شروع کردم درس خوندن...خودمم تعجب کردم چه برسه به دوستانم...اهمون موقع ها بود که نگارو نزدیکتون کردیم...چون خیلی حرصمون میدادین!!!خلاصه این شد که جای روغن موتور اب لیمو ریختیم...و مجبوروت کنیم. سوار ماشین ما شی...البته واقعا قصد بدی نداشتیم...و فقط میخواستیم غرورتو بشکنیم...که یهو استاد بد اخلاق دانشگاه عین اجل معلق پیداش شد...

با یادآوری اونروز خنده ای روی لبم اومد...

ادامه داد-تقریبا همه نقشه هامون بر اب شده بود...اما حداقل ماشینتو که خراب کرده بودیم!اونروز خورد تو ذوقم...اون موقع فکر میکردم به خاطر این بوده که نتونستم حالتو درست بگیرم اما...بعدافهمیدم به خاطر اینه که

استاد حسینی تورو زیر نظر داره... شاید خودتم نفهمیده باشی اما تو دانشگاه همیشه مواظبت بود... تقریباً هر جا تو بودی می شد وجود اونم حس کرد! بعدم که... تو یه سطل آب رو من خالی کردی و تا تونستی بهم خندیدی!

-وای اچه نمیدونی چقدر قیافت با مزه شده بود... کاش ازت فیلم گرفت...

با چشم غرش ساکت شدم و سینمو صاف کردم...

اریا-بعدم قضیه امتحان که تو با اختلاف نیم نمره از من بیشتر شدی و بعدم... اون سفر... با این که به زادگاه خودم رفته بودم ولی حتی فکرشم نمیکردم انقدر برام پر هیجان باشه! اولین اتفاقم دیر رسیدنتون و اومدنتون تو اتوبوس پسرا بود... نارضایتی کاملاً تو چهره استاد حسینی مشهود بود... دیگه واقعا مطمئن شده بودم یه رابطه ای بینتون هست... و هرچی فکر میکردم به یه نتیجه میرسیدم... یه دختر عمو و پسر عمو که قراره باهم ازدواج کنن... حتی فکرمم به سمت خواهر برادریتون نمیرفت!...

بابا عجب خیال پردازیه این... چه رابطه ها که نچیده!...

اریا-شب اول که برای والیبال بیدار شدیم... دوستات اومدن و با ترس به استاد حسینی گفتن که تو نیسی... گوشیتو جا گذاشتی و از ساعتی که باید برمیگشتی خیلی گذشته... استاد خیلی کلافه شد... انگار یه امانتی مهمیو گم کرده باشه هی اینور و اونور میرفت و نمیدونست چیکار کنه... هی راه میرفت و تو خیالش برات خط و نشون میکشید... منم حالم بهتر ازون نبود... از یه طرف ناخودآگاه نگرانت شده و بودم و از یه طرف نگرانی استاد برام قابل هضم نبود...! شاید برا سوال پیش اومده باشه که من که خونه و خانوادم تو مشهدن چرا تو خوابگاهموندم....

بهم نگاه کرد... با اشتیاق سر تکون دادم...

-معمولاً به خونه نمیرفتم چون جوش برام کسل کننده بود... یا مادرم داشت بهم غر ازدواجو میزد... یا خواهرم... اون که دیگه خدای غر بود...! انه این که دوستشون نداشته باشما... نه! خیلیم دوستشون دارم... اما... پیش دوستام بیشتر حال میکردم دیگه... اون شب بی حوصله به خونه رفتم... جواب سر بالا به مادرم دادم و تا صبح خوابم نبرد... همش تو فکر تو بودم... غافل ازینکه تو فقط چند متر اون طرفتر خوابیده بودی... صبح که برت گردوندم خوابگاه بازم به شکام درباره تو و ارمان اضافه شد... خدا میدونه وقتی فهمیدم برادرته میخواستم سراتونو بهم بکوبونم!!! از بس که حرصم دادین... اما روز بعدش حرف دو نفر دیگه پیش اومد... فرید و بهراد!!! بعد ازون سفر فهمیدم که یه حسایی بهت دارم... و میخواستم یه جوری شب عروسی برادرت بهت بگم و البته که یه تصمیم ناگهانی بود... چون ما نمیدونستیم داریم جایی میریم که توهم هستی! اما بازم حرف فرید و بهراد پیش اومد و دهن من بسته شد! دوستت داشتما اما سر اون دختر سیریش بدجوری عصبیم کردی و بعدم حرفاتو درباره ازدواج و فرید باور کردم... توی عید هی با خودم کلنجار میرفتم که تورو فراموش کنم... چون... بالاخره تو شوهر داشتی!

-خوب گولت زدما....

اریا چشم غره ای بهم رفت-سال بعدم که تو و داداشت یهویی باهم از دانشگاه اصفهان رفتین...چقدر خودمو لعنت کردم که شب عروسی چرا ادرس خونتونو حفظ نکردم...نگار که حال و روزمو دید کل ماجرای تو و فرید و خانوادتونو برام تعریف کرد و گفت که گوشیش فلش شده و هیچ شماره ای نه از تو و نه از فرناز نداره...

-پس اونروز توی مدرسه بلوف زدی که شب عروسی خودت فهمیدی!؟

با خنده گفت-اره باور کردی؟! از این 6 سالم که هیچی نپرس...شده بودم یه ربات...که فقط درس میخوند...بعد از تموم کردن درس حالت بدتر شده بود و تویه خونه مجردیای اینجا زندگی میکردم...ارین چندبار اومد تا برم گردونه مشهد اما من قسم خورده بودم اینجا بمونم...تا اینکه از طریق یه آشنا متوجه شدم به مدرسه دخترونه دبیر فیزیک نیاز داره...گفتم لااقل بهتر از هیچیه...اومدم. و...تو اونجا بودی...انگار دنیارو بهم دادن.... کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد....

اریا-برای اینکه یه خورده اروم شی...از مرگ پدرت بگو...

-یه اتوبوس...که از مشهد به اصفهان برمیگشته تصادف میکنه و همه میمیرن...حتی جنازه هاشونم نیست...اصلا پدر من اهل مسافرت با اتوبوس نبود...اصلا اون موقع باید توی دبی میبود نه مشهد!

اریا-کی؟

-همون روزی که تو ترمینال منو دیدی...حدودای هشت صبح...

تعجب کرده بود...گوشیشو درآورد و به شماره ای زنگ زد...

اریا-سلام اریانا...خوبم...تو هم که همیشه خوشی...ببین الان زنده ای دیگه؟!...با چه اتوبوسی اومدی اصفهان؟!...خدافظ...

رو به من گفت-پدرت با چه اتوبوسی اومده اصفهان!؟

.....

اریا-پس روح خواهرم بود که داشت با من حرف میزد الان؟!خواهر من دقیقا باهمون اتوبوس به اصفهان اومده و... این یعنی....

با بهت وسط حرفش پریدم-اون اتوبوس اصلا تصادف نکرده...من همین الان باید برم اصفهان...اصلا پدر من الان کجاست...چه بلایی سرش اومده...!؟

با بهت به مرد روبرم خیره بودم...این واقعا پدر من بود؟!حرفای صادقی -دوست پدر-توی گوشم اکو میشد....

-چطور تونستین پدر؟! این همه سال به همه ما دروغ بگین...! به نزدیکترین کسانتون؟! به بچه هاتون...؟! من داشتم خودمو میکشتم پدر!

پدر- این شغل من بود... محرمانه بود شغل من!

-قابل هضم نیست برام... نیست...!

کیفمو برداشتم و به سمت در خروجی براه افتادم... ارمان کیفمو کشید... خشک بهش نگاه کردم...

پدر- ولش کن ارمان... بزار بره...

کیفم شل شد... به راهم ادامه دادم... توی خیابونا قدم میزدم و فکر میکردم... یعنی مادرم میدونست؟! اریا پیام داد "کجایی؟! نیم ساعت دیگه کنار زاینده رود" بدون جواب دادن به سمت زاینده رود براه افتادم... نگاهم به خشکی افتاد و اه از نهادم بلند شد... کنارش نشستم...

-سلام...

با خشم به طرفم برگشت....

اریا- معلوم هست کجایی تو؟! از دیشب تا حالا همه تماسمو ریجکت کردی... جواب پیامم نمیدی... "لحنش ملایم شد" ترنم... حالت خوبه؟!!

گریم شروع شد- نه خوب نیستم... نمیدونم باید چه حسی داشته باشم... خوشحال باشم از اینکه پدرم زندس یا ناراحت از اینکه یه عمره بهم دروغ گفته... این که تاجر نیست...

اریا- گریه نکن ترنم... گریه نکن... اروم باش... با آرامش تعریف کن که چی شده...

-از وقتی که از شمال برگشتیم... با ارمان و ارمین افتادیم دنبال کارهاش... صادقی دوهفته معطلمون کرد... اما دیشب گفت که بیاین به این ادرس... ماهم رفتیم همه باهم... اونم واقعیتو گفت... گفت که پدر در اصل یه پلیس امنیت ملیه... البته اون همیشه نظارت میکرده خطری براش نداشته... تا این که سر یه عملیات مجبور میشن از خودش استفاده کنن... وانمود کردن مرده تا بتونن بهتر کارشونو انجام بدن... اونا به ما دروغ گفتن که... که امنیت کشور برقرار باشه... من...

صدای محکمی حرفمو قطع کرد...

-تو اینجا چکار میکنی؟!!

با تعجب برگشتمو چهره ارمان و تو تاریکی تشخیص دادم...

-من...

ارمان-برو تو ماشین من...

بی حرف به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم...اونم بلافاصله بعد از من سوار شد...

ارمان-دوسش داری؟

-هان؟...نه... یعنی...

ارمان-دوسش داری!!!اونم تو رو دوست داره!؟

سرمو پایین انداختم....

ارمان-باید با پدر حرف بزنی....

سکوت کردم...درسته...باید باهاش حرف بزنم...هم با پدر هم با...اریا!

به خودم توی ایینه نگاه کردم...لبخندی زدم...کاش مامانم اینجا بود...

پری-تری بدو...اقتون دم دره ها...

لبخندی زدم...اقامون...!با این حال گفتم-تری عمته!

شنلمو روی سرم انداختم و با کمک پری از پله های ارایشگاه پایین اومدم...چشمام بسته بود...هنوز ندیده

بودمش...نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم...!

پایان نگارش: 27/4/95. ساعت 3:18 دقیقه صبح

پایان تایپ: 61/95. ساعت: 1:43 دقیقه صبح

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/88360/>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم

افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید